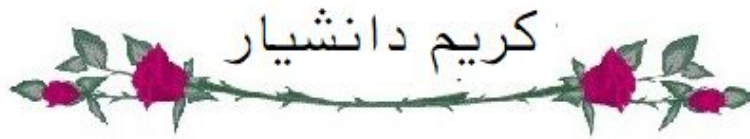


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



سیمین خلیلی معروف به سیمین بهبهانی، زاده‌ی 28 تیرماه سال 1306، در تهران متولد شد. سیمین، نویسنده و غزل‌سرای معاصر ایرانی و از اعضای کانون نویسندگان ایران بود. سیمین بهبهانی در طول زندگی‌اش بیش از 600 غزل سرود که در 20 کتاب منتشر شده‌اند. اشعار سیمین موضوعاتی همچون عشق به وطن، زلزله، انقلاب، جنگ، فقر، تن‌فروشی، آزادی بیان و حقوق برابر برای زنان را در بر می‌گیرند. او به خاطر سرودن غزل فارسی در اوزان بی‌سابقه به "نیمایغزل" معروف است. سیمین در 28 مرداد سال 1393 درگذشت.

چند نمونه‌ای از اشعار بانوی شعر (سیمین بهبهانی)

نغمه ی روسبی

بده آن قوطی سرخاب مرا
 بده آن قوطی سرخاب مرا
 بده آن قوطی سرخاب مرا
 تا زخم رنگ به بی رنگی خویش
 بده آن روغن ، تا تازه کنم
 چهره پژمرده ز دلتنگی خویش
 بده آن عطر که مشکین سازم
 گیسوان را و بریزم بر دوش
 بده آن جامه ی تنگم که کسان
 تنگ گیرند مرا در آغوش
 بده آن تور که عریانی را
 در خمش جلوه دو چندان بخشم
 هوس انگیزی و آشوبگری
 به سر و سینه و پستان بخشم
 بده آن جام که سرمست شوم
 به سیه بختی خود خنده زخم:
 روی این چهره ی ناشاد غمین
 چهره یی شاد و فریبنده زخم
 وای از آن همنفس دیشب من-
 چه روانگاه و توانفرسا بود
 لیک پرسید چو از من ، گفتم:
 کس ندیدم که چنین زیبا بود!
 وان دگر همسر چندین شب پیش

او همان بود که بیمارم کرد :
 آنچه پرداخت ، اگر صد می شد
 درد ، زان بیشتر آزارم کرد .
 پر کس بی کسم و زین یاران
 غمگساری و هواخواهی نیست
 لاف دلجویی بسیار زنند
 لیک جز لحظه ی کوتاهی نیست
 نه مرا همسر و هم بالینی
 که کشد دست وفا بر سر من
 نه مرا کودکی و دلبندی
 که برد زنگ غم از خاطر من
 آه ، این کیست که در می کوبد ؟
 همسر امشب من می آید !
 وای ، ای غم ، ز دلم دست بکش
 کاین زمان شادی او می باید !
 لب من - ای لب نیرنگ فروش -
 بر غمم پرده یی از راز بکش !
 تا مرا چند درم بیش دهند
 خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بکش !

سرود نان

مطرب دوره گرد باز آمد
 نغمه زد ساز نغمه پردازش
 سوز آوازه خوان دف در دست
 شد هماهنگ ناله سازش
 ای کوبان و دست افشان شد
 دلک جامه سرخ چهره سیاه
 شیزی ز جمع بستاند
 سر خویش بر گرفت کلاه
 گرم شد با ادا و شوخی ی او
 رامشگران بازاری
 چشمکی زد به دختری طناز
 خنده بی زد به شیخ دستاری
 کودکان را به سوی خویش کشید
 که: بهار است و عید می آید
 مقدم فرخ است و فیروز است
 شادی از من پدید می آید
 این منم، پی نوبهار منم
 که به شادی سرود می خوانم
 لیک، آهسته، نغمه اش می گفت
 که نه از شادیم پی نانم
 مطرب دوره گرد رفت و، هنوز
 نغمه بی خوش به یاد دارم از او
 می دوم سوی ساز کهنه ی خویش
 که همان نغمه را برآرم از او

مطرب دوره‌گرد

مطرب دوره گرد باز آمد
 نغمه زد ساز نغمه پردازش
 سوز آوازه خوان دف در دست
 شد هماهنگ ناله سازش
 پای کوبان و دست افشان شد
 دلک جامه سرخ چهره سیاه
 تا پیشیزی ز جمع بستاند
 از سر خویش بر گرفت کلاه
 گرم شد با ادا و شوخی ی او
 سور رامشگران بازاری
 چشمکی زد به دختری طناز
 خنده‌یی زد به شیخ دستاری
 کودکان را به سوی خویش کشید
 که : بهار است و عید می آید
 مقدم فرخ است و فیروز است
 شادی از من پدید می آید
 این منم ، پیک نوبهار منم
 که به شادی سرود می خوانم
 لیک ، آهسته ، نغمه اش می گفت :
 که نه از شادیم... پی نانم... !
 مطرب دوره گرد رفت و ، هنوز
 نغمه یی خوش به یاد دارم از او
 می دوم سوی ساز کهنه‌ی خویش
 که همان نغمه را برآرم از او...

واسطه

ابرو به هم کشید و مرا گفت
 دیگر شکار تازه نداری ؟
 اینان ، تمام ، نقش و نگارند
 جز رنگ و بوی غازه نداری ؟
 دوشیزه‌یی بیار که او را
 حاجت به رنگ و بوی نباشد
 وان آب و رنگ ساختگی را
 با رنگش آبروی نباشد
 دوشیزه‌یی بیار دل انگیز
 زیبا و شوخ کام نداده
 بر لعل آبدار هوس ریز
 از شوق کس نشان ننهاده
 افسون به کار بستم و نیرنگ
 تا دختری به چنگ من افتاد
 یک باغ ، لطف و گرمی و خوبی
 ز انگشت پای تا به سرش بود
 دیگر چه گویمت که چه آفت
 پستان و سینه و کمرش بود
 بزمی تمام چیدم و آنگاه
 آن مرد را به معرکه خواندم
 مشکین غزال چشم سیه را
 نزدیک خرس پیر نشاندم
 گفتم ببین ! که در همه‌ی عمر
 هرگز چنین شکار ندیدی
 از هیچ باغ و هیچ گلستان
 اینسان گل شمفته نچیدی
 زان پس به او سپردم و رفتم
 مرغ شکسته بال و پری را

پشت دری نشستم و دیدم
 رنج تلاش بی ثمری را
 پاسی ز شب گذشت و برون شد
 شادان که وه ! چه پرهنری تو
 این زر بگير کز پی پاداش
 شایان مزد بیشتری تو
 این گفت و گو نرفته به پایان
 بر دخترک مرا نظر افتاد
 زان شکوه‌ها که در نگهش بود
 گفתי به جان من شرر افتاد
 آن گونه گشت حال که گفتم
 کوبم به فرق مرد ، زرش را
 کای ازدها ! بیا و زر خویش
 بستان و باز ده گهرش را
 دیو درون نهیب به من زد
 کاین زر تو را وسیله‌ی نان است
 بنهفتمش به کیسه و بستم
 زیرا زر است و بسته به جان است

افسانه ی زندگی

همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک
 خنجرم ، آبداده از زهرم
 اندکی دورتر ! که سر تا پا
 کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم
 لب منه بر لبم ! که همچون مار
 نیش در کام خود نهان دارم
 گره بغض و کینه یی خاموش
 پشت این خنده در دهان دارم
 سینه بر سینه ام منه ! که در آن
 آتشی هست زیر خاکستر
 ترسم آتش به جانت اندازم
 سوزمت پای تا به سر یکسر
 مهربانی امید داری و ، من
 سرد و بی روحم همچو شمشیرم
 مار زخمین به ضربت سنگم
 ببر خونین ز ناوک تیرم
 یادها دارم از گذشته ی خویش
 یادهایی که قلب سرد مرا
 کرده ویرانه یی ز کینه و خشم
 که نهان کرده داغ و درد مرا
 یاد دارم ز راه و رسم کهن
 که دو ناسازگار به هم پیوست
 من شدم یادگار این پیوند
 لیک چون رشته سست بود ، گسست
 خیرگیهای مادر و پدرم
 آن دو را فتنه در سرم افکند
 کودکی بودم و مرا ناچار
 گاه از این ، گاه از آن ، جدا افکند

کینه ها خفته گونه گونه بسی
 در دل رنج‌دیده‌ی سردم
 گاه از بهر نامرادی‌ی خویش
 گه پی دوستان همدردم
 کودکی هر چه بود زود گذشت
 دیده‌ام باز شد به محنت خلق
 دست شستم ز خویش و خاطر من
 شد نهانخانه‌ی محبت خلق
 دیدم آن رنج‌ها که ملت من
 می‌کشد روز و شب ز دشمن خویش
 دیدم آن نخوت و غرور عجیب
 که نیارد فرود، گردن خویش
 دیدم آن قهرمان که چندین بار
 زیر بار شکنجه رفت از هوش
 لیک آرام و شادمان، جان داد
 مهر نگشوده از لب خاموش
 دیدم آن چهره‌ی مصمم سخت
 از پس میله‌های سرد و سیاه
 آه از آن آخرین ز لب‌خند
 وای از آن واپسین ز دیده نگاه
 دیدیم آن دوستان که جان دادند
 زیر زنجیر، با هزار امید
 دیدم آن دشمنان که رقصیدند
 در عزای دلاوران شهید
 همنفس، همنفس، مشو نزدیک
 خنجرم، آبداده زهرم
 اندکی دورتر! که سر تا پا
 کینه‌ام، خشم سرکشم، قهرم
 خنجرم، خنجرم که تیزی خویش

بر دل خصم خیره بنشانم
 آتشم ، آتشم که آخر کار
 خرمن جور را بسوزانم

دندان مرده

و دل ، لرزان ، هراسان ، چهره پر بیم
 به گور سرد وحشتزا نظر دوخت
 شرار حرص آتش زد به جانش
 طمع در خاطرش صد شعله افروخت
 به هر لوح و به هر سنگ و به هر گور
 زده تاریکی و اندوه شب ، رنگ
 نه غوغایی ، به جز نجوای ارواح
 نه آوایی ، مگر بانگ شباهنگ
 به نرمی زیر لب تکرار می کرد
 سخن های عجیب مرده شو را
 که : با این مرده ، دندان طلا هست
 نمایان بود چون می شستم او را
 فروغ چند دندان طلا را
 به چشم خویش دیدم در دهانش
 ولی ، آوخ ! به چنگ من نیفتاد
 که اندیشیدم از خشم کسانش
 کنون او بود و گنج خفته در گور
 به کام پیکر بی جان سردی
 به چنگ افتد اگر این گنج ، ناچار

تواند بود درمان بهر دردی
 به دست آرد گر این زر ، می تواند
 که سیمی در بهای او ستاند
 وزان پس کودک بیمار خود را
 پزشکی آرد و دارو ستاند
 چه حاصل زین زر افتاده در گور
 که کس کام دل از وی بر نگیرد ؟
 زر اینجا باشد و بیماری آنجا
 به بی درمانی و سختی بمیرد ؟
 کلنگ گور کن بر گور بنشست
 سکوت شب چو دیواری فرو ریخت
 به جانس چنگ زد بیمی روانگاه
 عرق از چهره‌ی بی رنگ او ریخت
 ولی با آن همه آشفته حالی
 کلنگی می زد از پشت کلنگی
 دگر این ، او نبود و حرص او بود
 که می کاوید شب در گور تنگی
 شراری جست از چشم حریصش
 چو آن کالای مدفون شد نمودار
 دلش با ضربه‌های تند می زد
 به شوق دیدن زر در شب تار
 دگر این او نبود و حرص او بود
 که شعف و ترس را پست و زبون کرد
 کفن را پاره کرد انگشت خشکش
 به بی رحمی سری از آن برون کرد
 سری کاندردهان خشک و سردش
 طلای ناب بود ... آری طلا بود
 طلایی کز پیش جان عرضه می کرد
 اگر همراه با صدها بلا بود

دگر این او نبود و حرص او بود
 که کام مرده را خونسرد ، وا کرد
 وزان فک کثیف نفرت انگیز
 طلا را با همه سختی جدا کرد
 سحرگاهان به زرگر عرضه اش کرد
 که: بنگر چیست این کالا ، بهایش؟
 محک زد زرگر و بی اعتنا گفت
 طلا رنگ است و پنداری طلایش

جیب بر

هیچ دانی ز چه در زندانم؟
 دست در جیب جوانی بردم
 ناز شستی نه به چنگ آورده ،
 ناگهان سیلی سختی خوردم
 من ندانم که پدر کیست مرا
 یا کجا دیده گشودم به جهان
 که مرا زاد و که پرورد چنین
 سر پستان که بردم به دهان
 هرگز این گونه زردی که مراست
 لذت بوسه مادر نچشید
 پدری ، در همه عمر ، مرا
 دستی از عاطفه بر سر نکشید

کس ، به غمخواری بیدار نماند
 بر سر بستر بیماری من
 بی تمنایی و بی پاداشی
 کس نکوشید پی یاری من
 گاه لرزیده‌ام از سردی دی
 گاه لرزیده‌ام از گرمی تیر
 خفته‌ام گرسنه با حسرت نان
 گوشه مسجد و بر کهنه حسیر
 گاه گاهی که کسی دستی برد
 بر بناگوش من و چانه من
 داشتم چشم که آماده شوم
 نوبتی شام و شبی خانه من
 لیک آن پست که با جان و تنم
 می رهید از عطش سوزانی
 نه چنان همت والایی داشت
 که مرا سیر کند با نانی
 با همه بی سر و سامانی خویش
 باز چندین هنر آموخته‌ام
 نرم و آرام ز جیب دگران
 بردن سیم و زر آموخته‌ام
 نیک آموخته‌ام کز سر راه
 ته سیگار چه سان بردارم
 تلخی دود چشیدم چو از او
 نرم در جیب کسان بگذارم
 یا به تیغی که بدستم افتد
 جامه تازه طفلان بدرم
 یا کمین کرده و از بار فروش
 سیب سرخی به غنیمت ببرم

با همه چابکی اینک افسوس
 دیر گاهی است که در زندانم
 بی خبر از غم نا کامی خویش
 روز و شب همنفس رندانم
 شادم از اینکه مرا ارزش آن
 هست در مکتب یاران دگر
 که بدان طرفه هنرها که مراست
 بفرایند هزاران دگر

در بسته

باز کن ! این در به رویم باز کن
 باز کن ! کان دیگران را بسته اند
 خستگی بر خاطر کمتر فزای
 زانکه بیش از حد کسانش خسته اند
 باز کن ! این در به رویم باز کن
 تا بیاسایم دمی از رنج خویش
 درهمی در کیسه ام شایان توست
 باز کن تا عرضه دارم گنج خویش را
 ریزم امشب یک به یک بر بسترت
 و آن چه با من پنجه های جور کرد
 من به پاداش آن کنم با پیکرت
 امشب از آزار کژدم سیرتان
 سوی تو ، ای زن ! پناه آورده ام
 گفتمت زن لیک تو زن نیستی

رو سوی ماه سیاه آورده‌ام
 دخمه‌یی در پشت این دهلیز هست
 از تو ، وان بیچاره همکاران تو
 بر در و دیوار آن بنوشته‌اند
 یادگاری بی وفا یاران تو
 باز کن تا این شب تاریک را
 با تو ای نادیده دلبر! سر کنم
 دامن ننگین تو آرم به دست
 تا به کام خویش ننگین تر کنم
 باز کن کان غنچه‌ی پژمرده را
 پایمال عشق کوتاهم کنی
 وز فراوان درد و بیماری سحر
 یادبودی نیز همراهم کنی
 باز کن ... اما غلط گفتم ، مکن
 کاین در محنت به رویم بسته به
 درد خود بر رنج من افزون مساز
 کاین دل رنجیده ، تنها خسته به
 کاین در محنت به رویم بسته به
 درد خود بر رنج من افزون مساز
 کاین دل رنجیده ، تنها خسته به

دیدار

چه می بینم خدایا ! باورم نیست
 تویی: هم‌رزم من ! هم سنگر من
 چه می بینم پس از یک چند دوری
 که می لرزد ز شادی پیکر من
 تو را می بینم و می دانم امروز
 همان هستی که بودی سال ها پیش
 درین چشم و درین چهر و درین لب
 نشانی نیست از تردید و تشویش
 تو رامی بینم و می لرزم از شوق
 که دامن ت را ننگی نیالود
 پرندی پرتو خورشید ، آری
 نکو دانم که با رنگی نیالود
 تو را می دانم ای همگام دیرین
 که چون کوه گران و استواری
 نه از توفان غم ها می هراسی
 نه از سیل حوادث بیم داری
 غروری در جببنت می درخشد
 نگاهت را فروغی از امدیست
 تو می دانی ، به هر جای و به هر حال
 شب تاریک را صبحی سپیدست
 ز شادی می تپد دل در بر من
 به چشمم برق اشکی می نشیند
 بلی، اشکی که چشمانم به صد رنج
 فرو می بلعدش تا کس نبیند

تسکین

نیمه شب در بستر خاموش سرد
 ناله کرد از رنج بی همبستری
 سر ، میان هر دو دست خود فشرد
 از غم تنهایی و بی همسری
 رغبتی شیرین و طاقت سوز و تند
 در دل آشفته‌اش بیدار شد
 گرمی خون ، گونه‌اش را رنگ زد
 روشنی‌ها پیش چشمش تار شد
 آرزویی ، همچو نقشی نیمه رنگ
 سر کشید و جان گرفت و زنده شد
 شد زنی زیبا و شوخ و ناشناس
 چهره‌اش در تیرگی تابنده شد
 دیده‌اش در چهره‌ی زن خیره ماند
 وه ، چه زیبا و چه مهر آمیز بود
 چنگ بر دامن او زد بی شکیب
 لیک رویایی خیال انگیز بود
 در دل تاریک شب ، بازو گشود
 وان خیال زنده را در بر گرفت
 اشک شوقی پیش پای او فشاند
 دامنش را بر دو چشم تر گرفت
 بوسه زد بر چهره‌ی زیبای او
 بوسه زد ، اما به دست خویش زد
 خست با دندان لب او را ، ولی
 بر لبان تشنه‌ی خود نیش زد
 گرمی شب ، زوزه‌ی سگ‌های شهر
 پرده‌ی رؤیای او را پاره کرد
 سوزش جانکاه نیش پشه‌ها
 درد بی درمان او را چاره کرد

نیم خیزی کرد و در بستر نشست
 بر لبان خشک سیگاری نهاد
 داور اندیشه‌ی مغشوش او
 پیش او ، بنوشته‌ی مغشوش او
 پیش او ، بنوشته طوماری نهاد
 وندر آن طومار ، نام آن کسان
 کز ستم ها کامرانی می کنند
 دسترنج خلق می سوزند و ، خویش
 فارغ از غم زندگانی می کنند
 نام آنکس کز هوس هر شامگاه
 در کنار آرد زنی یا دختری
 روز ، کوشد تا شکار او شود
 شام دیگر ، دلفریب دیگری
 او درین بستر به خود پیچید مگر
 رغبتی سوزنده را تسکین دهد
 وان دگر هر شب به فرمان هوس
 نو عروسی تازه را کابین دهد
 سردی ی تسکین جانفرسای او
 چون غبار افتاد بر سیمای او
 زیر این سردی ، به گرمی می گذاخت
 اخگری از کینه ی فردای او

نگاه آشنا

ای شرمگین نگاه غم آلود
 پیوسته در گریز چرایی ؟
 با خنده‌ی شکفته ز مهرم
 آهسته در ستیز چرایی ؟
 شاید که صاحب تو ، به خود گفت
 در هیچ زن عمیق نبیند
 تا هیچگه ز هیچ پری رو
 نقشی به خاطرش ننشیند
 اما ز من گریز روا نیست
 من ، خوب ، آشنای تو هستم
 اینسان که رنج های تو دانم
 گویی که من به جای تو هستم
 باور نمی کنی اگر از من
 بشنو که ماجرای تو گویم
 در خاطر من هر آنچه نشانی ست
 یک یک ، ز تو ، برای تو گویم
 هنگام رزم دشمن بدخواه
 بی رحم و آتشین ، تو نبودی ؟
 گاه ز پا فتادن یاران
 کین توز و خشمگین ، تو نبودی ؟
 هنگام بزم ، این تو نبودی
 از شوق ، دلفروز و درخشان ،
 جانبخش چون فروغ سحرگاه
 رخسنده چون ستاره‌ی تابان ؟
 در تنگی و سیاهی زندان
 سوزنده چون شرار تو بودی
 آرام و بی تزلزل و ثابت
 با عزم استوار تو بودی

اینک درین کشکش تحقیر
 خاموش و پر غرور تویی ، تو
 از افترا و تهمت دشمن
 آسوده و به دور تویی ، تو
 ای شرمگین نگاه غم آلود
 دیدی که آشنای تو هستم ؟
 هنگام رستخیز ثمربخش
 هم‌رزم پا به جای تو هستم ؟

به سوی شهر

دهقان کنار کلبه‌ی خود بنشست
 در آفتاب و گرمی بی رنگش
 در دیده‌اش تلاطم رنجی بود
 در سینه می فشرد دل تنگش
 چرخید در فضا و فرود آمد
 پژمرده و خزان زده برگی زرد
 بر آب برکه چین و شکن افتاد
 دامن بر او کشید نسیمی سرد
 از پاره پاره جامه‌ی فرزندش
 سرما به گرد پیکر او پیچید
 بازو کنار سینه فشرد آرام
 لرزید و بر دو شانه‌ی خود برچید
 دهقان نگاه خویش به صحرا دوخت
 صحرای خفته در غم و خاموشی

بر جنب و جوش زنده‌ی تابستان
 پاییز داده رنگ فراموشی
 یک روز گاو آهن و خرمن کوب
 در کشتزار ، شور به پا می کرد
 با جیر جیر دانه‌ی گندم را
 از ساقه‌های گاه جدا می کرد
 یک سال انتظار پر از امید
 پایان گرفت و کشته ثمر آورد
 خون خورد و رنج برد ، ولی هیهات
 شایان نبود آن چه به بر آورد
 آفت افتاده بود به حاصل ، سخت
 شاید گناه و معصیت افزون شد
 گر این چنین نبود چه بود آخر ؟
 آن سال های پر برکت چون شد ؟
 مالک رسید و برد از او سهمی
 وز بهر او چه ماند ؟ نمی داند
 اما یقین به موسم یخبندان
 اهل و عیال ، گرسنه می ماند
 گویند شهر چاره‌ی او دارد
 در شهر کار هست و فراوان هست
 آنجا کسی گرسنه و عریان نیست
 غم نیست رنج نیست ولی نان هست
 فردا سه رهنورد ، ره خود را
 سوی امید گمشده پیمودند
 این هر سه رهنورد اگر پرسى
 دهقان و همسر و پسرش بودند
 در پیش سر نوشت پر از ابهام
 در پی ، غم گذشته‌ی محنت بار

شش پای پینه بسته‌ی بی پاپوش
می کوفت روی جاده‌ی ناهموار

هدیه ی نقره

هدیه‌ات ، ای دوست ! دیشب تا سحر
یارم بود و با من راز گفت
بی زبان با صد زبان شیرین و گرم
قصه‌ها در گوش جانم بز گفت
قصه‌ها از آرزوهای دراز
کز تباهی شان کسی آگه نشد
نقل‌ها از اشک‌ها کاندرا خفا
جز نثار خاک سر در ره نشد
من ، درین نقش و نگار دلفریب
راز تلخ زندگانی دیده‌ام
چشم‌های خسته از اندوه و رنج
چهره‌های استخوانی دیده‌ام
دیده‌ام آن کارگاه تیره را
با فضای تنگ دود آلود او.
رنگ دارد نفرت آور دود او
درد دل‌ها ناله‌ها تک سرفه‌ها
همصدای تق تق ابزار کار
می کند برپا هیاهوی عجیب
سینه سوز و جانگداز و مرگبار
دیده‌ام آن قطره‌ی خونی که ریخت
بر درخشان نقره‌یی از سینه‌یی

پاره‌یی دل بود و خونش کرده بود
 بیم فردایی ، غم دوشینه‌یی
 سایه‌ی ترسی به چهری نقش بست
 وای ! اگر دانند از بیماریم
 کودکان را از کجا نانی برم
 روزگار تنگی و بیکاریم ؟
 دیده‌ام آن طفل کارآموز را
 با رخ در کودکی پژمرده‌اش
 گاه، همچون اخگری سوزان شود
 چهر از استاد سیلی خورده‌اش
 اشک ریزد اشک دردی جانگداز
 زان دو چشم چون دو الماس سیاه
 بیم عمری زندگی با درد و رنج
 می تراود زان توانفرسانگاه
 آب و رنگ هدیه‌ات ای نازنین
 از سرشک دیده و خون دل است
 بازگرد و بازش از من بازگیر
 زانکه بهر من قبولش مشکل است
 گرچه بود این هدیه زیبا و ظریف
 چشم ظاهر بین سیمین کور بود
 وانچه را با چشم باطن دید او
 آوخ آوخ ، از ظرافت دور بود

رقاصه

در دل میخانه سخت ولوله افتاد
 دختر رقااص تا به رقص در آمد
 گیسوی زرین فشاند و دامن پر چین
 از دل مستان ز شوق ، نعره برآمد
 نغمه ی موسیقی و به هم زدن جام
 قهقهه و نعره در فضا به هم آمیخت
 پیچ و خم آن تن لطیف پر از موج
 آتش شوقی در آن گروه برانگیخت
 لرزه ی شادی فکند بر تن مستان
 جلوه ی آن سینه ی برهنه ی چون عاج
 پولک زر بر پرند جامه ی او بود
 پرتو خورشید صبح و برکه ی مواج
 آن کمر همچو مار گرسنه پیچان
 صافی و لغزنده همچو لجه ی سیماب
 ران فریبا ز چک دامن شبرنگ
 چون ز گریبان شب ، سپیدی مهتاب
 رقص به پایان رسید و باده پرستان
 دست به هم کوفتند و جامه دریدند
 گل به سر آن گل شکفته فشاندند
 سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند
 دختر رقااص لیک چون شب پیشین
 شاد نشد ، دلبری نکرد ، نخندید
 چهره به هم در کشید و مشت گره کرد
 شادی ی عشاق خسته را نپسندید
 دیده ی او پر خمار و مست و تب آلود
 مستیی او رنگ درد و تلخی غم داشت
 باده در او می فروزد ، گرم و شرر خیز
 حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت

اوست که شادی به جمع داده همه عمر
 لیک دلش شادمان دمی نتپیده
 اوست که عمری چشانده بادهی لذت
 خود ، ولی افسوس جرعه‌یی نچشیده
 اوست که تا ناله‌اش غمی نفزاید
 سوخته اندر نهان و دوخته لب را
 اوست که چون شمع با زبانه‌ی حسرت
 رقص کنان پیش خلق ، سوخته شب را
 آه که باید ازین گروه ستمگر
 داد دل زار و خسته را بستاند
 شاید از این پس ، از این خرابه‌ی دلگیر
 پای به زنجیر بسته را برهاند
 بانگ بر آورد ای گروه ستمگر
 پشت مرا زیر بار درد شکستید
 تشنه‌ی خون شما منم ، منم آری
 گل نفشانید و بوسه هم نفرستید
 گفت یکی ، زان میان که : دختره مست است
 مستیی او امشب از حساب فزون است
 آه ببین چهره‌اش سیاه شد از خشم
 مست ... نه ، این بینوا دچار جنون است
 باز خروشید دخترک که : بگویید
 کیست ؟ بگویید از شما چه کسی هست ؟
 کیست که فردا ز خود به خشم نراند
 نقد جوانی مرا چو می رود از دست ؟
 کیست ؟ بگویید ! از شما چه کسی هست
 تا ز خراباتیان مرا برهاند ؟
 زندگیم را ز نو دهد سر و سامان
 دست مرا گیرد و به راه کشاند ؟
 گفته‌ی دختر ، میان مجمع مستان

بهت و سکوتی عجیب و گنگ پرکند
پاسخ او زان گروه می زده این بود
از پی لختی سکوت قهقهه‌یی چند

فوق العاده

نیمی از شب می گذشت و خواب را
ره نمی افتاد در چشم ترم
جانم از دردی شررزا می گداخت
خار و سوزن بود گفتمی بستم
بر سرشکم درد و غم می بست راه
می شکست اندر گلو فریاد من
بی خبر از رنج مادر ، خفته بود
در کنارم کودک نوزاد من
خیره گشتم لحظه‌یی بر چهره‌اش
بر لب و بر گونه و سیمای او
نقش یاران را کشیدم در خیال
تا مگر یابم یکی مانای او
شرمگین با خویش گفتم زیر لب
با چه کس گویم که این فرزند توست ؟
وز چه کس نالم که عمری رنج او
یادگار لحظه یی پیوند توست ؟
گر به دامان محبت گیرمش
همچو خود آلوده دامانش کنم

ننگ او هستم من و او ننگ من
 ننگ را بهتر که پنهانش کنم
 با چنین اندیشه ها برخاستم
 جامه و قنناق نو پوشاندمش
 بوسه‌یی بر چهر بی رنگش زدم
 زان سپس با نام مینا خواندمش
 ساعتی بگذشت و خود را یافتم
 در گذرگاهش و در پشت دری
 شسته روی چون گل فرزندی را
 با سرشک گرم چشمان تری
 از صدای پای سنگینی فتاد
 لرزه بر اندام من ، سیماب وار
 طفل را افکندم و بگریختم
 دل پر از غم ، شانه ها خالی ز بار
 روز دیگر کودکی بازش خبر
 می کشید از عمق جان فریاد را
 داد می زد : ای ! فوق العاده‌ای
 خوردن سگ ، کودک نوزاد را

معلم و شاگرد

بانگ برداشتم : آه دختر
 وای ازین مایه‌یی بی بند و باری
 بازگو ، سال از نیمه بگذشت
 از چه با خود کتابی نداری ؟
 می خرم ؟
 کی ؟
 همین روزها
 آه

آه ازین مستی و سستی و خواب
 معنیی وعده های تو این است
 نوشدارو پس از مرگ سهراب
 از کتاب رفیقان دیگر
 نیک دانم که درسی نخواندی
 دیگران پیش رفتند و اینک
 این تویی کاین چنین باز ماندی
 دیده‌ی دختران بر وی افتاد
 گرم از شعله‌ی خود پسندی
 دخترک دیده را بر زمین دوخت
 شرمگین زینهمه دردمندی
 گفتی از چشمم آهسته زدید
 چشم غمگین پر آب خود را
 پا ، پی پا نهاد و نهان کرد
 پارگی های جوراب خود را
 بر رخس از عرق شب‌نم افتاد
 چهره‌ی زرد او زردتر شد
 گوهری زیر مژگان درخشید
 دفتر از قطره‌ی اشک ، تر شد
 اشک نه ، آن غرور شکسته

بی صدا ، گشته بیرون ز روزن
 پیش من یک به یک فاش می کرد
 آن چه دختر نمی گفت با من
 چند گویی کتاب تو چون شد ؟
 بگذر از من که من نان ندارم
 حاصل از گفتن درد من چیست
 دسترس چون به درمان ندارم ؟
 خواستم تا به گوشش رسانم
 ناله‌ی خود که : ای وای بر من
 وای بر من ، چه نامهربانم
 شرمگینم ببخشای بر من
 نی تو تنها ز دردی روانسوز
 روی رخسار خود گرد داری
 اوستادی به غم خو گرفته
 همچو خود صاحب درد داری
 خواستم بوسمش چهر و گویم
 ما ، دو زاییده‌ی رنجش و دردم
 هر دو بر شاخه‌ی زندگانی
 برگ پژمرده از باد سردیم
 لیک دانستم آنجا که هستم
 جای تعلیم و تدریس پندست
 عجز و شوریدگی از معلم
 در بر کودکان ناپسندست
 بر جگر سخت دندان فشردم
 در گلو ناله‌ها را شکستم
 دیده می سوخت از گرمی اشک
 لیک بر اشک وی راه بستم
 با همه درد و آشفته‌گی باز
 چهره‌ام خشک و بی اعتنا بود

سوختم از غم و کس ندانست
در درونم چه محشر به پا بود

میراث

آرام بگیر طفل من ، آرام
وین شادیی کودکانه را بس کن
بنگر که ز درد ، پیکرم فرسود
بیدردی بیکرانه را بس کن
آرام بگیر ، طفل من ، آرام
آشفته و بی قرار و دلتنگم
دیوانه و گیج و مات و سرگردان
در ماتم دوستان یکرنگم
امروز دمی کنار من بنشین
بر سینه‌ی من بنه سر خود را
بازوی ظریف و خرد رابگشای
در بر بفشار مادر خود را
اشکش بزدا به نرمی انگشت
با دست ظریف خویش بنوازش
با دیده‌ی کنجکاو خود ، بنگر
بر دیده‌ی او ، که دانی از رازش
ای کودک نازنین ، چنین روزی

اوراق کتاب عشق را کردند
 اوراق کتاب عشق را آن روز
 در آتش خشم و کینه افکندند
 ای کودک نازنین ، چنین روزی
 بس غنچه‌ی عشق و آرزو ، پژمرد
 بس غنچه‌ی عشق و آرزو را باد
 با خود به مزار ناشناسی برد
 امروز هزار حیف ! حتی باد
 یک لحظه شمیمشان نمی آرد
 ای کودک نازنین ، نمی دانی
 کاین درد به جان من ، چه سنگین است
 می میرم و ناله بر نمی آرم
 لب دوخته‌ام چه چاره جز این است ؟
 این کینه که خوانده‌یی ز چشمانم
 بر گیر و به قلب خویش بسپارش
 از بود و نبود دهر این میراث
 از من به تو می رسد نگهدارش

ناشناس

آه ، ای ناشناس ناهم‌رنگ
 بازگو ، خفته در نگاه تو چیست ؟
 چیست این اشتیاق سرکش و گنگ
 در پس دیده‌ی سیاه تو چیست ؟
 چیست این ؟ شعله‌یی ست گرمی بخش
 چیست این ؟ آتشی ست جان افروز
 چیست این ، اختری ست عالم‌تاب
 چیست این ؟ اخگری ست محنت سوز
 بر لبان درشت وحشی ی تو
 گرچه نقشی ز خنده پیدا نیست
 لیک در دیده‌ی تو لبخندی ست
 که چو او ، هیچ خنده زیبا نیست
 شوق دارد ، چو خواهش عاشق
 از لب یار شوخ دل‌بندش
 شور دارد ، چو بوسه‌ی مادر
 به رخ نازدانه فرزندش
 آه ، ای ناشناس ناهم‌رنگ
 نگاهی سخت آشنا داری
 دل ما با هم است پیوسته
 گرچه منزل زما جدا داری
 آه ، ای ناشناس ! می دانم
 که زبان مرا نمی دانی
 لیک چون من که خواندم از نگهت
 از رخم نقش مهر می خوانی

آغوش رنجها

وه ! که یک اهل دل نمی یابم
 که به او شرح حال خود گویم
 محرمی کو.. که یک نفس با او
 قصه‌ی پر ملال خود گویم ؟
 هر چه سوی گذشته می نگرم
 جز غم و رنج حاصلم نبود
 چون به آینده چشم می دوزم
 جز سیاهی مقابلم نبود
 غمگساران محبتی ! که دگر
 غم ز تن طاقت و توانم برد
 طاقت و تاب و صبر و آرامش
 همگی هیچ .. نیمه جانم برد
 گاه گویم که : سر به کوه نهم
 سیل آسا خروش بردارم
 ریشه‌ی عمر و زندگی ببرم
 بار محنت ز دوش بردارم
 کودکانم میان خاطره‌ها
 پیش آیند و در برم گیرند
 دست الفت به گردنم بندند
 بوسه‌ی مهر از سرم گیرند
 پسرانم شکسته دل ، پرسند
 کیست آخر ، پس از تو ، مادر ما ؟
 که ز پستان مهر ، شیر نهد
 بر لب شیرخوار خواهر ما ؟
 کودکان عزیز و دلبندم
 زندگانی مراست بار گران
 لیک با منتش به دوش کشم
 که نیفتد به شانه‌ی دگران

کارمند

مرا امشب ای زن ، دمی همزبان شو
 که تا قصه‌ی درد خود بازگویم
 تو را گویم آن غم که با کس نگفتم
 که گر راز گویم به همراز گویم
 تو را دانم ای زن گر افتد گزندی
 پناهی نداری مگر بازوانم
 دریغا ! از این ماجرا شرمگینم
 که خود بی پناهم که خود ناتوانم
 چه دردی ست ، آوخ ، چه درد گرانی
 پی لقمه‌یی نان ، به هر سو دویدن
 بر ناکسان دغل ایستادن
 به پای فرومایه مردم خمیدن
 بسا روزگاران که طی شد ز عمرم
 که با خون دل خنده بر لب نهادم
 دریغا که با سفلگی خو گرفتم
 ز بس سفلگان را به پای اوفتادم
 رییس است او و کارمند ویم من
 غلط رفت ! من بنده‌ی پست اویم
 که غیر از خطایش صوابی نبینم
 که غیر از رضایش رضایی نجویم
 ندانم خطا ، باز ، از من چه سرزد
 که امروز بار دگر خشمگین شد
 ز جا جست ناگه خروشان و جوشان

دو چشمش پر از خون رخس پر ز چین شد
 چنان ناسزا گفت کز خویش رفتم
 پریشان شدم زان همه هرزه گویی
 به نرمی نگاهی به هر سو فکندم
 گرینده از بیم آبرویی
 نهانی ز رحم و ز رقت نشانی
 به چشمان یاران همکار دیدم
 سراپای من شعله‌ی خشم و کین شد
 ز دل ناله‌یی آتشین برکشیدم
 لبم باز شد تا به فریاد گویم
 چه نازی که این منصب و پایه داری؟
 از آن در چنین پایه‌یی استواری
 که از پستی و سفلگی مایه داری
 کدامین هنر داری از من فزونتر
 مگر دزدی و ژاژخایی و پستی؟
 ترا گر نبود این هنرها که گفتم
 نبودى در این پایه کامروز هستی
 ولی زان همه گفته‌ها برنیامد
 ز لبهای خشکم مگر دود آهی
 که دانسته بودم که نان خواهد از من
 زن خسته‌ی کودک بی گناهی
 چو دل بسته بودم بدین زندگانی
 ز آزادی و بی نیازی گسستم
 فرومایگی بین که طبع غنی را
 به پای فرومایه مردم شکستم
 کنون بهرت آورده‌ام نان چه نانی
 ز خواری و از بندگی حاصل من
 خورش گر ندارد مکن ناسپاسی
 که آغشته ، ای زن ! به خون دل من

خون بها

مرکبی از توانگری مغرور
 آفتی شد به جان طفلی خرد
 طفل در زیر چرخ سنگینش
 جان به جان آفرین خویش سپرد
 پدر و مادر فقیرش را
 خلق از این ماجرا خبر دادند
 آن دو بدبخت روزگار سیاه
 شیون و آه و ناله سر دادند
 مادر از جانگدازی آن داغ
 بر سر نعش طفل رفت از هوش
 خشک شد اشک دیدگان پدر
 خیره در طفل ماند ، لال و خموش
 وان توانگر پیام داد چنین
 که : به در شما دوا بخشم
 غرق خون شد اگر چه طفل شما
 غم چه دارید ؟ خون بها بخشم
 نای از این سفلگان که اندیشند
 زر به هر درد بی دواست ، دوا
 زر به همراه داغ می بخشند
 داغ را زر ، دوا کجاست ، کجا ؟
 بار اول ، جواب آن پیغام
 بود پیدا که غیر عصیان نیست
 لیک معلوم شد ضعیفان را
 پنجه با زورمند آسان نیست
 عاقبت خون بها قبول افتاد
 زانکه جز آن چه رفت ، چاره نبود
 که به رد عطیه و انعام
 طفل را هستیی دوباره نبود

روزی آن داغدیده مادر را
 دوستی بی خبر زیار و دیار
 فارغ از ماجرای محنت دوست
 آمد از بهر پرسش و دیدار
 نگهی خیره ، هر طرف ، افکند
 خانه را با گذشته کرد قیاس
 با گلیمی اتاق زینت داشت
 روی در بود پرده‌یی کرباس
 در زوایای فقر ، این ثروت
 سخت در چشم زن بعید آمد
 نگهش زیرکانه می پرسید
 کاین تجمل چسان پدید آمد ؟
 مادر داغدیده گفتی خواند
 که چه پرسش به دیدگان زن است
 کرد دیوانه وار ناله و گفت
 وای ! این خونبهای طفل من است

فرشته‌ی آزادی

سال‌ها پیش از این ، فرشته‌ی من
 بند بر دست و مهر بر لب داشت
 در نگاه غمین دردآمیز
 گله‌ها از سیاهی شب داشت
 سال‌ها پیش از این ، فرشته‌ی من
 بود نالان میان پنجه‌ی دیو

پیکرش نیلگون ز داغ و درفش
 چهره‌اش خسته از شکنجه‌ی دیو
 دیو ، بی رحم و خشمگین ، او را
 نیزه در سینه و گلو کرده
 مشتی از خون او به لب برده
 پوزه‌ی خود در آن فرو کرده
 زوزه از سرخوشی برآورده
 که درین خون ، چه نشئه‌ی مستی ست
 وه که این خون گرم و سرخ ، مرا
 راحت جان و مایه‌ی هستی ست
 زان ستم های سخت طاقت سوز
 خون آزادگان به جوش آمد
 ملتی کینه جوی و خشم آلود
 تیغ بگرفت و در خروش آمد
 مردمی ، بند صبر بگسسته
 صف کشیدند پیش دشمن خویش
 تا سر اهرمن به خاک افتد
 ای بسا سر جدا شد از تن خویش
 نوجوان جان سپرد و مادر او
 جامه‌ی صبر خویش چاک نکرد
 پدرش اشک غم ز دیده نریخت
 بر سر از درد و رنج خاک نکرد
 همسرش چهره را به پنجه نخست
 ناشکیبا نشد ز دوری دوست
 زانکه دانسته بود کاین همه رنج
 پی آزادی فرشته‌ی اوست
 اینک اینجا فتاده لاشه‌ی دیو
 ناله از فرط ضعف بر نکشد

لیک زنهار ! ای جوانمردان
که دگر دیو تازه سر نکشد

گمشده

به زیبنده و نازنین کودکی
پلیدان ناکس نظر دوختند
ربودند او را به افسون و رنگ
به ناکس تر از خویش بفروختند
پدر رنج برد و به هر سوی گشت
ز گمگشته اما نشانی ندید
ببارید مادر بسی خون ز چشم
بسی جامه از تاب دوری درید
بر این داستان روزگاری گذشت
پژوهیدن و جستن از یاد رفت
که خویشان گمگشته پنداشتند
که آن نوگل تازه بر باد رفت
در آن ناامیدی در آمد کسی
که دارم ز گمگشته کودک نشان
بتابید از این مزده از نو فروغ
به غمخانه‌ی تیره‌ی خامشان
پدر ، شادمان ، همره رهنما
شتابان به دیدار کودک دوید
به بیغوله‌یی دید فرزند را
چه دیدن ! که ای کاش هرگز ندید

پسر ، لیک چون دختران ، دلفریب
 دو رخ پر ز گلگونه ، چون دلبران
 دو لب بوسه جوی و زرخ بوسه‌بخش
 دو گیسو فروهشته چون دختران
 پسر را نگه بر پدر اوفتاد
 در آن تیره روزی پدر را شناخت
 برافروخت رخسارش از تاب شرم
 ولی آشنایی هویدا نساخت
 پدر را مگر خوار و ننگین نخواست
 که بر خورد او با پدر سرد بود
 نگاهش ، ولی داستان‌ها سرود
 که جانسوز ، از نغمه‌ی درد بود
 مرا تا برقصم بر ناکسان
 به مشت و به سیلی فرو کوفتند
 مرا ، تا بخوانم به بزم خسان
 به دشنام و تندی برآشوفتند
 به خون دلم رنگ بر رخ زدند
 که سوی فرومایگان رو کنم
 مرا خار کردند بستر ، مگر
 به همبستری با خسان خو کنم
 پدر خواند افسانه‌ی درد را
 ز چشمان افسانه پرداز او
 دلش خون شد از رنج آن داستان
 که انجام او بود ، آغاز او
 به او مهر او گفت : چهرش ببوس
 از این دام ننگین رهاییش ده
 دگر باره بیگانه‌اش کن ز بند
 به آزادگی آشناییش ده
 به او خشم او گفت : خونش بریز

که این مایه‌ی زردیی روی توست
 گواهدت به پستی بر دشمنان
 همین کودک روسبی خوی توست
 پدر خسته جان ، شرمگین ، دردمند
 نه یارای مهر و نه پروای خشم
 نبینند تا اشک اندوه او
 بتابید روی و بگرداند چشم
 پسر را همان گونه بر جا نهاد
 وز آنجا غمش را به همراه برد
 به آن رهنما گفت : فرزند من
 نه این است .. او دیرگاهی ست .. مرد

بستر بیماری

همراز من ! ز ناله‌ی خود هر چند
 چشم تو را نخفته نمی خواهم
 یک امشب ببخش که یک امشب
 نالیدن نهفته نمی خواهم
 بر مرغ شب ز ناله‌ی جانسوزم
 امشب طریق ناله بیاموزم
 تب ، ای تب ! از چه شعله کشی در من ؟
 آتش به خرمنم ز چه اندازی؟
 شب ، ای شب ! از سیاهی تو آوخ
 من رنگ بازم و تو نمی بازی
 مردم ز درد ، رنجه مرا بس کن

بس کن دگر ، شکنجه مرا بس کن
 عمری به سر رسید ، سراسر رنج
 حاصل ز عمر رفته چه دارم ؟ هیچ
 امشب اگر دو دیده فرو بندم
 از بهرکودکان چه گذارم ، هیچ
 این شوخ چشم دختر گل پیکر
 فردا که را خطاب کند مادر ؟

راز درون تیره‌ی من داند
 این سایه‌یی که بر رخ دیوار است
 این سایه‌ی من است و به خود پیچد
 او هم ، چو من ، دریغ که بیمار است
 آن پنجه‌های خشک ، چه وحشت زاست
 وان گیسوی پریش ، چه نازیباست
 پاشیده‌ام به خاک و ، نمی دانم
 شیرین شراب جام چه کس بودم
 بس آرزو که در دل من پژمرد
 آهنگ ناتمام چه کس بودم ؟
 در عالمی ز نغمه‌ی پر دردم
 آشوب دردخیز به پا کردم
 حسرت نمی برم که چرا جانم
 سرمست از شراب نگاهی نیست
 یا از چه روی ، این دل غمگین را
 الفت به دیدگان سیاهی نیست
 شد خاک ، این شرر و به دل افسرد
 وان خاک را نسیم به یغما برد
 زین رنج می برم که چرا چون من
 محکوم این نظام فراوان است
 بندی که من به گردن خود دارم
 دیگر سرش به گردن ایشان است

آری ! به بند بسته بسی هستیم
 از دام غم نرسته بسی هستیم
 همبندی های خسته و رنجورم
 پوسیدنی است بند شما ، دانم
 فردا گل امید بروید باز
 در قلب دردمند شما ، دانم
 گیرم درخت رنگ خزان گیرد
 تا ریشه هست ، ساقه نمی میرد

زن در زندان طلا

مرا زین چهره‌ی خندان مبینید
 که دل در سینه‌ام دریای خون است
 به کس این چشم پر نازم نگوید
 که حال این دل غمدیده چون است
 اگر هر شب میان بزم خوبان
 به سان مه میان اخترانم
 به گاه جلوه و پایکوبی و ناز
 اگر رشک آفرین دیگرانم
 اگر زیبایی و خوشبویی و لطف
 چو دست من ، گل مریم ندارد
 اگر این ناخن رنگین و زیبا
 ز مرجان دلفریبی کم ندارد
 اگر این سینه‌ی مرمر تراشم
 به گوهرهای خود قیمت فزوده
 اگر این پیکر سیمین پر موج
 به روی پرنیان بستر ، غنوده

اگر بالای زیبای بلندم
 به بالا پوش خز ، بس دلفریب است
 میان سینه‌ی تنگم ، دلی هست
 که از هر گونه شادی بی نصیب است
 مرا عار آید از کاخی که در آن
 نه آزادی نه استقلال دارم
 مرا این عیش ، از اندوه خلق است
 ولی آوخ زبانی لال دارم
 نه تنها مرکب و کاخ توانگر
 میان دیگران ممتاز باید
 زن اشراف هم ملک است و این ملک
 ظریف و دلکش و طناز باید
 مرا خواهد اگر همبستر من
 دمامم با تجمل آشناتر
 مپندار ای زن عامی مپندار
 مرا از مرکب او پربهاتر
 چه حاصل زین همه سرهای حرمت
 که پیش پای کبر من گذارند ؟
 که او فردا گرم از خود براند
 مرا پاس پشیزی هم ندارند
 لبم را بسته‌اند اندیشه‌ام نیست
 که زرین قفل او یا آهنین است
 نگوید مرغک افتاده در دام
 که بند پای من ، ابریشمین است
 مرا حسرت به بخت آن زن آید
 که مردی رنجبر همبستر اوست
 چنین زن ، زرخرید شوی خود نیست
 که همکار و شریک و همسر اوست
 تو ، ای زن ای زن جوینده‌ی راه

چراغی هم به راه من فراگیر
 نیم بیگانه ، من هم دردمندم
 دمی هم دست لرزان مرا گیر

ای زن

ای زن ، چه دلفریب و چه زیبایی
 گویی گل شکفته‌ی دنیایی
 گل گفتمت ، ز گفته خجل ماندم
 گل را کجاست چون تو دلارایی ؟
 گل چون تو کی به لطف سخن گوید ؟
 تنها تویی که نوگل گویایی
 گر نوبهار غنچه و گل زاید
 ای زن ، تو نوبهار همی زایی
 چون روی نغز طفل تو ، آیا کس
 کی دیده نو بهار تماشایی ؟
 ای مادر خجسته‌ی فرخ پی
 در جمع کودکان به چه مانایی ؟
 آن ماه سیمگون دل افروزی
 کاندرا میان عقد ثریایی
 آن شمع شعله بر سر خود سوزی

بزمی به نور خویش بیارایی
 از جسم و جان و راحت خود کاهی
 تا بر کسان نشاط بیفزایی
 تا جان کودکان تو آساید
 خود لحظه‌یی ز رنج نیاسایی
 گفتم ز لطف و مرحمتت اما
 آراسته به لطف نه تنهایی
 در عین مهر ، مظهر پیکاری
 شمشیری و نهفته به دیبایی
 از خصم کینه‌توز نیندیشی
 و ز تیغ سینه‌سوز نپروایی
 از کینه و ستیزه‌ی پی گیرت
 دشمن ، شکسته جام شکیبایی
 بر دوستان خود ، سر و جان بخشی
 بر دشمنان ، گناه نبخشایی
 چون چنگ نغمه ساز فرو خواندی
 در گوش مرد نغمه‌ی همتایی
 گفتمی که : جفت و یار تو ام ، اما
 نی بهر عاشقی و نه شیدایی
 ما هر دو ایم رهرو یک مقصد
 بگذر ز خود پرستی و خودرایی
 دستم بگیر از سر همراهی
 جورم بکش به خاطر همپایی
 زینت فزای مجمع تو ، امروز
 هر سو ، زنی است شهره به دانایی
 دارد طبیب راد خردمندت
 تقوای مرمی دم عیسانی
 چونان سخن سرای هنرمندت
 طوطی ندیده کس به شکرخایی

استاد تو ، به دانش همچون آب
 ره جسته در ضمائر خارایی
 بشکسته‌اند نغمه سرایانت
 بازار بلبلان ز خوش آوایی
 امروز ، سر بلندی و از امروز
 صد ره فزون به موسم فردایی
 این سان که در جبین تو می بینم
 کرسی نشین خانه‌ی شورایی
 بر سرنوشت خویش خداوندی
 در کار خویش آگه و دانایی
 ای زن ! به اتفاق ، کنون می کوش
 کز تنگنای جهل برون آیی
 بند نفاق پای تو می بندد
 این بند را بکوش که بگشایی
 ننگ است در صف تو جدایی ، هان
 نام نکو ، به ننگ نیالایی
 تا خود ز خواهش چه بیندیشی
 تا خود به پاسخم چه بفرمایی

من با توام

من با توام ای رفیق ! با تو
 همراه تو پیش می نهم گام
 در شادی تو شریک هستم
 بر جام می تو می زخم جام
 من با توام ای رفیق ! با تو
 دیری ست که با تو عهد بستم

همگام تو ام ، بکش به راهم
 همپای تو ام ، بگیر دستم
 پیوند گذشته‌های پر رنج
 اینسان به توام نموده نزدیک
 همبند تو بوده‌ام زمانی
 در یک قفس سیاه و تاریک
 رنجی که تو برده‌ای ز غولان
 بر چهر من است نقش بسته
 زخمی که تو خورده‌ای ز دیوان
 بنگر که به قلب من نشسته
 تو یک نفری ... نه بیشماری
 هر سو که نظر کنم ، تو هستی
 یک جمع به هم گرفته پیوند
 یک جبهه‌ی سخت بی شکستی
 زردی ؟ نه ! سفید ؟ نه ! سیه ، نه !
 بالاتری از نژاد و از رنگ
 تو هر کسی و ز هر کجایی
 من با تو ، تو با منی هماهنگ

سنگ گور

ای رفته ز دل ، رفته ز بر ، رفته ز خاطر
 بر من منگر تاب نگاه تو ندارم
 بر من منگر زانکه به جز تلخی اندوه
 در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم
 ای رفته ز دل ، راست بگو ! بهر چه امشب
 با خاطره‌ها آمده‌ای باز به سویم ؟

گر آمده‌ای از پی آن دلبر دلخواه
 من او نیم او مرده و من سایه‌ی اویم
 من او نیم آخر دل من سرد و سیاه است
 او در دل سودازده از عشق شرر داشت
 او در همه جا با همه کس در همه احوال
 سودای تو را ای بت بی مهر! به سر داشت
 من او نیم این دیده‌ی من گنگ و خموش است
 در دیده‌ی او آن همه گفتار، نهان بود
 وان عشق غم آلوده در آن نرگس شبرنگ
 مرموزتر از تیرگی‌ی شامگهان بود
 من او نیم آری، لب من این لب بی رنگ
 دیری ست که با خنده‌ی از عشق تو نشکفت
 اما به لب او همه دم خنده‌ی جانبخش
 مهتاب صفت بر گل شبنم زده می خفت
 بر من منگر، تاب نگاه تو ندارم
 آن کس که تو می خواهی از من به خدا مرد
 او در تن من بود و، ندانم که به ناگاه
 چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد
 من گور ویم، گور ویم، بر تن گرمش
 افسردگی و سردیی کافور نهادم
 او مرده و در سینه‌ی من، این دل بی مهر
 سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم

آنجا و اینجا

آنجا نشسته دخترکی شاداب
 با گونه‌های چون گل نسرینش
 لغزیده بر دو شانه‌ی او آرام
 انبوه گیسوان پر از چینش
 زان دیدگان شوخ و سیه ریزد
 افسون دلستانی و دلداری
 وان لعل نوش بار سخن گوید
 از عشق و اشتیاق و وفاداری
 نزدیکتر ، عروس فریبایی است
 اما دریغ ! شاد و سخنگو نیست
 آزرده ، سرفکنده ز غم در پیش
 افسرده ، لب گزیده که این او نیست
 آهسته آنچنان که نبیند کس
 اشکی نشسته بر سر مزگانش
 وان اشک را زدوده به انگشتان
 تا کس نداند از غم پنهانش
 اینجا زنی است خامش و سنگین دل
 کز سرد و گرم دهر خبر دارد
 خود را ز یاد برده که اینک او
 یک ناز دختر و دو پسر دارد
 بر کنده چشم‌های هوس کز پی
 چشمی به کرده‌ها نگران دارد
 بنشانده شعله‌های هوا در دل
 کاین دل ، سپرده‌ی دگران دارد
 قلب خموش و سینه‌ی آرامش
 تابوت عشق و گور جوانی هاست
 اما از آن گذشته‌ی بی حاصل
 در خاطرش هنوز نشانی هاست

زن نیست او ، که شمع شب افروزی ست
 روشن چو روز کرده حریمی را
 از عمر خویش و عمر شبی تاریک
 آرام و نرم کاسته نیمی را
 گردش چهار تن همگی دلبنده
 شادان که شمع خانه برافروزد
 غافل که شمع بر سر این سودا
 از جان خویش کاهد و تن سوزد

بازیچه

دیشب به یاد روی تو سر کردم
 آن شکوهی نیافته پایان را
 در دامن خیال تو بگشودم
 از چشم ، چشمه‌های خروشان را
 در پیش پای جور تو نالیدم
 کاوخ چه سست مهر و چه بدخویی
 بر چهره‌ام ، ز لطف ، نمی خندی
 با من سخن ، به مهر ، نمی گویی
 چشم تو خیره شده به من و در وی
 افسانه شگفتی و حیرت بود
 کان اشتیاق و مهر و محبت را
 نادیدم چگونه مروت بود ؟
 من شرمسار ماندم و ، از پاسخ
 درماند این لبان سخن پرداز
 اما کنون اگر تو ببخشایی
 من با تو آشکار کنم این راز

در من نهفته کودک بیماری ست
 هر دم بهانه‌های عجب گیرد
 خواهد که شعله‌های جنون گردد
 در دامن سیاهی شب گیرد
 چشم تو همچو دیگر چشمان است
 او رازدار و فتنه‌گرش خواند
 لبهات گرمتر ز لب کس نیست
 او آتشین و پر شررش داند
 من تشنه کام درد و غم ، دردا
 دردا که رنگ آب نمی بینم
 در سوز عشق و محنت ناکامی
 جز جلوه‌ی سراب نمی بینم
 با من موز مهر و مکن یاری
 من ، از تو جز شکنجه نمی خواهم
 دیوانه‌ام ، چه چاره کنم ؟ دل را
 جز دردمند و رنجه نمی خواهم
 گر زانکه خواهمت ، نه تو را خواهم
 خواهم که خون به ساغر دل ریزم
 افکندمش به پیش رخت زین روی
 تا خاک درد بر سر دل ریزم
 شادی ازین فسانه ، که پنداری
 معشوق نازپرور سیمینی
 ای کور دل ، دلم به تو می سوزد
 بازیچه ی منی و نمی بینی

آرزو

آه ، ای تیر ای تیر دلدوز
 باز در زخم جانی نشستی
 آه ، ای خار ای خار جانسوز
 باز در دیدگانم شکستی
 ای ، ای گرگ ای گرگ وحشی
 چنگ و دندان به جانم فشردی
 این جگرگاه بود ، آن جگر بود
 این که بشکافتی ، آن که خوردی
 آتش ای آتش ای شعله‌ی مرگ
 سوختی ، سوختی پیکرم را
 مشت خاکستری ماند از من
 سوختی باز خاکسترم را
 ای توانسوز ، درد روانگاه
 رفت جانم ، ز جانم چه خواهی ؟
 ناله‌ام مرد در ناتوانی
 از تن ناتوانم چه خواهی ؟
 غیرت و رشک او آتشم زد
 جان پر مهر من کین و جوشد
 آرزویش به دل مرد و زین پس
 مرگ او در دلم آرزو شد
 دیده‌ی دیده بر دیگرانش
 سرد و خاموش و بی نور ، خوشتر
 لعل خندیده بر دمشاناش
 بسته در تنگی ی گور ، خوشتر

موریانه‌ی غم

خنده‌ی شیرین من ، ریا و فریب است
 در دل من موج می زند غم دیرین
 چهره‌ی شادان من ثبات ندارد
 داروی تلخم نهان به ظاهر شیرین
 آینه‌ی چشم های خویش بنازم
 کز غم من پیش خلق ، راز نگوید
 هر چه در او خیره تر نگاه بدوزی
 با تو به جز حالت تو باز نگوید
 زان همه دردی که پاره کردم دلم را
 خاطر کس رابه هیچ روی خبر نیست
 غنچه‌ی نشکفته‌ام که پای صبا را
 بر دل صد چک من توان گذر نیست
 آه شما دوستان کوردل من
 دیده‌ی ظاهر شناس خویش ببندید
 سر خوشی‌ی خویشتن ز غیر بجوید
 رنجه مرا بیش از این ز خود میسندید
 دست بردارید ، از سرم که در این شهر
 کس چون من آشفته و غمین و دژم نیست
 در دل من این چنین عمیق نکاوید
 زانکه دلم را به جز تباهیی غم نیست
 من بت چوبین کهنه معبد عشقم
 جسم مرا موریانه خورد و خراشید
 دست ازین پیکر تباه بردارید

سکوت سیاه

ابرو به هم کشیدم و گفتم
 چون من در این دیار بسی هست
 رو کن به دیگری که دلم را
 دیگر نه گرمی هوسی هست
 رنجور و خسته گفتم : اگر تو
 بینی به گرد خویش بسی را
 من نیز دیده‌ام چه بسا لیک
 غیر از تو دل نخواست کسی را
 جانم کشید نعره که : ای کاش
 این گفته از زبان دلت بود
 ای کاش عشق تند حسودم
 یک عمر پاسبان دلت بود
 اینک در سکوت شبانگاه
 در گوش من صدای تو آید
 در خلوت نهان خیالم
 یادی ز چشم های تو آید
 آن چشم ها که شب همه‌ی شب
 عمری به چهره‌ام نگران بود
 چشمی که در سکوت سیاهش
 صد ناگشوده راز نهان بود
 چشمم ز چشم های تو خواهد
 کان گفته را گواه بیارد
 دردا که این سیاهی‌ی مرموز
 جز موج راز ، هیچ ندارد

اگر دردی نباشد

اگر دستی کسی سوی من آرد
 گریزم از وی و دستش نگیرم
 به چشمم بنگرد گر چشم شوخی
 سیاه و دلکش و مستش نگیرم
 به رویم گر لبی شیرین بخندد
 به خود گویم که : این دام فریب است
 خدایا حال من دانی که داند ؟
 نگون بختی که در شهری غریب است
 گهی عقل آید و رندانه گوید
 که : با آن سرکشی ها رام گشتی
 گذشت زندگی درمان خامی ست
 متین و پخته و آرام گشتی
 ز خود پرسم به زاری گاه و بی گاه
 که : از این پختگی حاصل چه دارم ؟
 به جز نفرت به جز سردی به جز یأس
 ز یاران عاقبت در دل چه دارم ؟
 مرا بهتر نبود آن زندگانی
 که هر شب به امیدی دل ببندم ؟
 سحرگه با دو چشم گریه آلود
 بر آن رؤیای بی حاصل بخندم ؟
 مرا بهتر نبود آن زندگانی
 که هر کس خنده زد گویم صفا داشت ؟
 مرا بهتر نبود آن زندگانی
 که هر کس یار شد گویم وفا داشت ؟
 مرا آن سادگی ها ، چون ز کف رفت ؟
 کجا شد آن دل خوش باور من ؟
 چه شد آن اشک ها کز جور یاران
 فرو می ریخت ، از چشم تر من ؟

چه شد آن دل تپیدن های بیگانه
 ز شوق خنده‌یی ، حرفی ، نگاهی ... ؟
 چرا دیگر مرا آشفتگی نیست
 ز تاب گردش چشم سیاهی ؟
 خداوندا شبی همراز من گفت
 که : نیک و بد در این دنیا قیاسی ست
 دلم خون شد ز بی دردی خدایا
 چو می نالم ، مگو از ناسپاسی ست
 اگر دردی در این دنیا نباشد
 کسی را لذت شادی عیان نیست
 چه حاصل دارم از این زندگانی
 که گر غم نیست شادی هم در آن نیست

سه تار شکسته

ای سایه‌ی او، ز من چه خواهی؟
 دست از من رنجدیده بردار
 بر خاطر خسته‌ام ببخشای
 بگذار مرا به خویش ، بگذار
 هر جا نگرم ، به پیش چشم
 آن چشم چو شب سیاه آید
 وانگه به نظر در آن سیاهی
 آن چهره‌ی بی گناه آید
 برقی جهد از دو دیده‌ی او
 سوزد دل رنجدیده‌ام را

چشمک زند و زود ، چو ببیند
 این اشک به رخ دویده‌ام را
 گاهی ، به شتاب پیشم آید
 بر سینه‌ی من نهد سر خویش
 بر آتش سینه‌ام زند آب
 با اشک دو دیده‌ی تر خویش
 گه بوسه رباید از لب من
 آن سایه‌ی دلکش خیالی
 بیخود شوم و به خود چو آیم
 او رفته و جای اوست خالی
 آنکه دود از پیش خیالم
 تا دامن او به دست گیرد
 اصرار کند که اعترافی
 زان دیده‌ی نیمه مست گیرد
 خواهد که در آن دو چشم ، ببیند
 اقرار به عشق و بی‌قراری
 وانگه فکند به گردنش دست
 از شادی و از امیدواری
 این سایه که هرکجاست با من
 جز جلوه‌ی او در آرزو نیست
 با من شب و روز و گاه و بیگاه
 او هست و هزار حیف ، او نیست
 دانی که چه نغز و دلپذیرست
 آنکه که سه تار نغمه ریزد ؟
 یک روز دل من آن چنان بود
 یعنی که هزار نغمه می زد
 یک شب ، بر جمع نکته سنجان
 جانم به نگاهی آشنا شد
 غم آمد و در دلم درآویخت

شادی ز روان من جدا شد
 یکباره چه شد ؟ دلم فرو ریخت
 از دیدن آن دو نرگس مست
 گفתי که سه تار نغمه پرداز
 بر خاک ره اوفتاد و بشکست

نغمه‌ی درد

این منم ، ای غمگساران این منم
 این شرار سرد خاکستر شده ؟
 این منم ای مهربانان این منم
 این گل پژمرده ی پرپر شده ؟
 این منم یا نغمه‌یی کز تار عشق
 جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت ؟
 این منم یا نقش صدها آرزو
 کاین چنین گرد فراموشی گرفت ؟
 خنده بودم بر لبان زندگی
 ناگهان در وحشتی پنهان شدم
 ناز بودم در نگاه آرزو
 اشک خونین درد بی درمان شدم
 در کف بد مست بودم جام و او
 بر سر سنگی شکست این جام را
 چهره شد تاریخ غم تقویم درد
 بس که بردم محنت ایام را
 این منم ؟ نه ! من کجا و غم کجا ؟
 خنده‌های جانفزای من چه شد ؟
 از چه رو این گونه افسردم چرا ؟

جان شادی آشنای من چه شد ؟
 از چه چون لعلش به دستم بوسه داد
 جان دگر شیدا نشد رسوا نشد ؟
 از چه چون اشکش به پایم اوفتاد
 شور عشقی در دلم پیدا نشد ؟
 از چه چشمم از نگاه او گریخت
 اشتیاق دیده را نادیده کرد ؟
 از چه دل ، در پاسخ سرمستیش
 سر گرانی کرد و ناسنجیده کرد
 هیچ باور می کنید ای دوستان
 کاین منم ، این شاخه‌ی بی بر منم ؟
 این منم این باغ بی روح خزان
 این منم این شام بی اختر منم ؟

آتش دامنگیر

ز شب نیمی گذشت و پرتو ماه
 به کنج کلبه‌ام ناخوانده سر زد
 سپیدی بر سیاهی های جانم
 ز نو نقشی دگر ، رنگی دگر زد
 میان چند نقش دود مانند
 یکی زان دیگرانم زنده تر بود
 رخس ازمستی او راز می گفت
 دو چشمش از شرر سوزنده تر بود
 نگاهش همره صد شکوه می ریخت
 شرار کینه بر پیراهن او
 ز خشمی آتشین پیچیده می شد

به چنگش گوشه‌یی از دامن او
 خروشی زد که دیدی؟ شعله بودی
 به بر بگذشتت، در من گرفتی
 به سختی خرمنی را گرد کردم
 به آسانی در این خرمن گرفتی
 تو را دانسته بودم فتنه سازی
 ولی از فتنه‌ات پروا نکردم
 کجا تاج گلت بر سر نهادم
 اگر خود را چنین رسوا نکردم؟
 بر این گفتار، چندان تلخی افزود
 که نازک خاطر من رنجید و آزرده
 دلم پر خون شد و چشمم پر از اشک
 غرورم پست شد، نابود شد، مرد
 نمی دانم ز من پاسخ چه بودش
 به اشکی یا به آهی یا نگاهی
 همین دانم که او این نکته دریافت
 ز جان دردمند بیگناهی
 مگو کز شعله‌ی دیوانه‌ی تو
 مرا دامن چرا باید بسوزد
 که گر این شعله خاموشی نگیرد
 بسوزد آن چه را باید بسوزد

سنگ صبور

امشب به لوح خاطر مغشوشم
 یادی از آن گذشته‌ی دورآید
 از قصه‌های دایه به یاد من
 افسانه‌یی ز سنگ صبور اید
 زان دختری که قصه‌ی ناکامی
 بر سنگ سخت تیره فرو می خواند
 یاران دل سیاه ، کم از سنگ اند
 زین رو فسانه ، در بر او می خواند
 لیکن مرا چو دختر پندارم
 هم صحبتی و سنگ صبوری نیست
 سنگ صبور پیشکش دوران
 سنگ سیاه خانه‌ی گوری نیست
 یاری چه چشم دارم از این یاران ؟
 کاینان هزار صورت و صد رنگند
 در روی من به یاوریم کوشند
 پنهان ز من ، به خصم هماهنگند
 اشکم ز دیده رفت و نمی دانم
 کاین اشک ها نثار که میباید
 وین نیمه جان خسته ز نکامی
 بر لب به انتظار که می باید

گریز

من می گریزم از تو و از عشق گرم تو
 با آنکه آفتاب فروزنده‌ی منی
 ای آفتاب عشق نمی خواهمت دگر
 هر چند دلفروزی و هر چند روشنی
 بر سینه دست می نهی و می فریبیم
 کاینجاست آن چه مقصد و معنای زندگی ست
 یعنی که : سر به سینه‌ی پر مهر من بنه
 جز این چه حاصلت ز سراپای زندگی ست
 در پاسخت سر از پی حاشا برآورم
 یعنی : مرا هوای تو دیگر نه در سر است
 با این دل رمیده ، نیازم به عشق نیست
 تنهاییم به عیش جهانی برابر است
 من در میان تیرگی تنگنای خویش
 پر می زخم ز شوق که اینجا چه دلگشاست
 سر خوش ، از این سیاهی و شادان از این مفاک
 فریاد می کشم که از این خوبتر کجاست ؟
 خفاش خو گرفته به تاریکی غم
 پرواز من به جز به شبانگاه تار نیست
 بر من متاب ، آه ، تو ای مهر دلفروز
 نور و نشاط با دل من سازگار نیست

سودای محال

شب گذشت و سحر فراز آمد
 دیده‌ی من هنوز بیدار است
 در دلم چنگ می زند ، اندوه
 جانم از فرط رنج ، بیمار است
 شب گذشت و کسی نمی داند
 که گذشتش چه کرد با دل من
 آن سر انگشت ها که عقل گشود
 نگشود ، ای دریغ ، مشکل من
 چیست این آرزوی سر در گم
 که به پای خیال می بندم ؟
 ز چه پیرایه‌های گوناگون
 به عروس محال می بندم ؟
 همچو خاکسترم به باد دهد
 آخر این آتشی که جان سوزد
 دامن اما نمی کشم کاتش
 سوزدم ، لیک مهربان سوزد

من و شب

چه گویم؟ چه گویم ز غم ها که دوش
 من و آسمان هر دو، شب داشتیم
 به امید مردن به پای سحر
 من و تیره شب، جان به لب داشتیم
 من و آسمان، هر دو، شب داشتیم
 مرا دل، سیاه و ورا چهره تار
 ورا دیده‌ی اختران، سوی راه
 مرا اختر دیدگان، اشکبار
 شب تیره را دشت، تاریک بود
 مرا تیرگی بود، در جان خویش
 من از دوری ماه بی مهر خود
 شب از دوری مهر تابان خویش
 شب تیره را روز روشن رسید
 مرا تیرگی همچنان باز ماند
 کتاب شب تیره پایان گرفت
 مرا داستان در سر آغاز ماند

لبخند

بر لب یار شوخ دلبندم
 خفته لبخند گرم زیبایی
 خنده نه ، بر کتاب عشق و امید
 هست دیباچه‌ی فریبایی
 خنده نه دعوتی ست ، عقل فریب
 بهر آغوش آرزومندی
 قصه‌ی محرمانه‌یی دارد
 ز خوشی های وصل و پیوندی
 چون شراب خنک به جام بلور
 هوس انگیز و تشنگی افزاست
 جام اول ز می نگشته تهی
 جام های دوباره باید خواست
 نقش یک خواهش است و می ریزد
 زان لبان درشت افسون ریز
 گرمی و لذتی به جان بخشد
 همچو خورشید نیمه‌ی پاییز
 پیش این خنده‌های مستی بخش
 دامن عقل می دهم از دست
 چه عجیب از خطا و لغزش من ؟
 مست را لغزش و خطا بایست

کابوس

همچو دودی کز آتشی خیزد
 از تن خویشتن جدا گشتم
 سر خوش و شادمان از این سودا
 که ز بندی گران رها گشتم
 نگاهی سوی پیکر افکندم
 سرد و آرام ، روی بستر بود
 از غم چند لحظه پیش هنوز
 چهره‌اش خسته ، دیده‌اش تر بود
 نرم و آرام از شکاف دری
 چنگ انداختم به پیکر شب
 جان پر موج و نرم من لرزید
 در سکوت خیال پرور شب
 پر کشیدم و میان تاریکی
 سر خوش و بی شکیب و بی آرام
 گه در آمیختم به ناله‌ی جغد
 گه به بانگ خروس بی هنگام
 همره کاروانیان نسیم
 از دل شهر شب گذر کردم
 گوشه‌ی خوابگاه عاشق خود
 جا گرفتم و بر او نظر کردم
 عاشق شوخ چشم خودسر من
 روی بستر غنوده بود بهناز
 فتنه‌ی چشم او نهان شده بود
 زیر مژگان دلفریب دراز
 بانگ بر او زدم که : سنگین دل
 خفته‌یی ؟ گور خوابگاه تو باد
 دیده بر هم نهاده‌یی آرام ؟
 خاک در دیده‌ی سیاه تو باد

چون سپند از میان بستر جست
 از سر او پرید خواب گران
 دیدگان دریده از بیمش
 در پیم شد به هر طرف نگران
 گفتمش از پی چه می گردی ؟
 این منم ! انتقام خونینم
 آمدم تا به سان سایه‌ی مرگ
 دست در گردن تو بنشینم
 پنجه‌های اثیری سردم
 می دود در دو زلف چون شب تو
 وین لب مرگزای ناپیدا
 می زند داغ مرگ ، بر لب تو
 بانگ زد : ای خیال ، ای کابوس
 رحم کن ، پوزش مرا بپذیر
 گفتمش : رحم برای تو ای بی رحم ؟
 هیچ گه ، هیچ گه ، بمیر ، بمیر
 دست برد شمعدان مرمر را
 کرد پرتاب سوی گفته‌ی من
 تا مگر بگسلد ز هم بدرد
 پیکر از نظر نهفته من
 خنده کردم ، چنان هراس انگیز
 که ز رخ رنگ زندگیش پرید
 ناله‌ی دلخراش جانکاهش
 موج زد ، بر جگر خراش کشید
 پیکرش خسته بر زمین افتاد
 در میان خموشی شب تار
 گوش کردم ، نمی کشید نفس
 دل او باز مانده بود از کار
 نرم و آرام از شکاف دری

چنگ انداختم به پیکر شب
 جان پر موج و نرم من لرزید
 در سکوت خیال پرور شب
 بازگشتم ، به سوی کلبه‌ی خویش
 کلبه تاریک بود و ماه نبود
 خواستم در شوم به پیکر باز
 هر چه کردم تلاش ، راه نبود

جای پا

در پهن‌دشت خاطر اندوه‌بار من
 برفی به هم فشردده و زیبا نشست است
 برفی که همچو مخمل شفاف شیر فام
 بر سنگلاخ وی ، ره دیدار بسته است
 آرام و رنگ باخته و بیکران و صاف
 یعنی نشان ز سردی و بی‌مه‌ریی من است
 در دورگاه تار و خموش خیال من
 این برف سال هاست که گسترده دامن است
 چندین فرو نشستگی و گودی عمیق
 در صافی سفید خموشی فزای اوست
 می‌گسترم نگاه اسفبار خود بر او
 بر می‌کشم خروش که : این جای پای اوست
 ای عشق تازه ، چشم امیدم به سوی توست
 این دشت سرد غمزده را آفتاب کن

این برف از من است ، تو این برف را بسوز
این جای پا ازوست ، تو او را خراب کن

دفتر اندیشه

یار من ، دلداری من ، غمخوار من
مایی امید قلب زار من
دوریت امشب روانم تیره کرد
لشکر غم را به جانم چیره کرد
ز آتش اندوه ، جانم پاک سوخت
این دل رنجیده‌ی غمناک سوخت
روزگاری با تو روزی داشتم
در دل از عشق تو سوزی داشتم
چون شد آن ایام نغز دلپسند ؟
چون شدی تو همدم مشکل پسند ؟
امشب از هر شب جهان زیباترست
چادر الماس دوزش محشر ست
گفته‌ام محشر ، مکن با من ستیز
آسمان کرده‌ست گویی رستخیز
رستخیزی بی‌گزند دواری
محشر زیبایی و افسونگری
از خلال قطعه‌یی ابر سیاه
نقره پاشان می‌درخشد قرص ماه
زیر نور او درختان بلند
هستشان بر سر مگر سیمین پرند
تار و روشن ، شاخه‌های سرو و بید
همچو قلب من پر از بیم و امید

موج های سبزه از باد شمال
 نقش پردازان امواج خیال
 هر طرف آیاتی از خوشحالی است
 زین میان جای تو تنها خالی است
 بوی پیچک ها مرا بی تاب کرد
 پلک هایم آرزوی خواب کرد
 خواب گفتم ، آه این افسانه بود
 بی تو و دور از تو خوابم کی ربود ؟
 مرغکان با نغمه مستم می کنند
 بی خبر از بود و هستم می کنند
 وین نسیم خوش چو غوغا می کند
 دفتر اندیشه را وا می کند
 دفتر ایام نغز رفته را
 خاطرات این دل آشفته را
 صفحه صفحه می گشاید در برم
 کز گذشت عمر خود یاد آوردم
 دیده ام شب های روشن بی شمار
 لیک در خاطر ندارم یادگار
 لحظه یی بهتر از آن هنگام ها
 کز لبانم می گرفتی کام ها

نگاه تو

این نگاهی که آفتاب صفت
 گرم و هستی ده و دل افروزست
 باز در عین حال چون مهتاب
 دلفریب و عمیق و مرموزست
 لیک با این همه دل انگیزی
 همچو تیر از چه روی دلدوزست ؟
 با چنان دلکشی که می دانم
 از نگاهت چرا گریزانم ؟
 چشم های سیاه چون شب تو
 بی خبر از همه جهانم کرد
 حال گمگشتگان به شب دانی ؟
 چشم های تو آن چنانم کرد
 محو و سرگشته‌ی نگاه تو ام
 این نگاهی که ناتوانم کرد
 ناچشیده شراب مست شدم
 بی خبر از هر آنچه هست شدم
 چون زبان عاجز آیدت ز کلام
 نگه از دیده‌ی سیاه کنی
 رازهای نهان مستی و عشق
 آشکارا به یک نگاه کنی
 لب ببند از سخن که می ترسم
 وقت گفتار اشتباه کنی
 کی زبان تو این توان دارد ؟
 چشم مست تو صد زبان دارد

حریر ابر

دیدم همان فسونگر مزگان سیاه بود
 بازش هزار راز نهان در نگاه بود
 عشق قدیم و خاطره‌ی نیمه جان او
 در دیده‌اش چو روشنیی شامگاه بود
 آن سایه‌ی ملال به مهتابگون رخس
 گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود
 پرسیدم از گذشته و ، یک دم سکوت کرد
 حزنش به مرگ عشق عزیزی گواه بود
 از آشتی نبود فروغی به دیده‌اش
 این آسمان ، دریغ ! زهر سو سیاه بود
 بر دامنش نشستم و ، دورم ز خویش کرد
 قدم نگر ، که پست تر از گرد راه بود
 از دیده‌یی فتاد و برون شد ز سینه‌یی
 سیمین دلشکسته مگر اشک و آه بود

شب صحرا

دلَم فتاده به دام و ره فرار ندارد
 ره فرار نه و طاقت قرار ندارد
 به تنگدستی من طعنه می زند ز چشم دشمن ؟
 غنی تر از من وارسته روزگار ندارد
 فلک ، چو دامن نیلین پر ز قطره‌ی اشکم
 نسفته گوهر غلتان آبدار ندارد
 طبیعت از چه کند جلوه پیش داغ دل من
 که نقش لاله‌ی دلسرد او ، شرار ندارد
 چو چشم غم به سیاهی نهفته است ، شب صحرا
 سکوت مبهم و اندوه رازدار ندارد

خوشم همیشه به یادت ، اگر چه صفحه‌ی جانم
 به جز غبار ملال ، از تو ، یادگار ندارد
 چرا نگاهد ازین درد جسم خسته‌ی سیمین ؟
 که جز سکوت ز چشم تو انتظار ندارد

فریاد شکسته

گفتم مگر به صبر فراموش من شوی
 کی گفتم آفت خرد و خوش من شوی ؟
 فریاد را به سینه شکستم که خوشترست
 آگه به دردم از لب خاموش من شوی
 سوزد تنم در آتش تب ای خیال او
 ترسم بسوزمت چو هماغوش من شوی
 بنگر به شمع سوخته از شام تا به صبح
 تا باخبر ز حال شب دوش من شوی
 ای اشک ، نقش عشق وی از جان من بشوی
 شاید ز راه لطف ، خطا پوش من شوی
 می نوشمت به عشق قسم ای شرنگ غم
 کز دست او اگر بررسی ، نوش من شوی
 گر سر نهد به شانهای من آفتاب من
 ای آفتاب ، جلوه گر از دوش من شوی
 سیمین ز درد کرده فراموش خویش را
 اما تو کی شود که فراموش من شوی ؟

لاله های سرخ

گر سرو را بلند به گلشن کشیده‌اند
 کوتاه پیش قد بت من کشیده‌اند
 زین پاره دل چه ماند که مزگان بلند ها
 چندین پی رفوش ، به سوزن کشیده‌اند
 امروز سر به دامن دیگر نهاده‌اند
 آنان که از کفم دل و دامن کشیده‌اند
 آتش فکنده‌اند به خرمن مرا و ، خویش
 منزل به خرمن گل و سوسن کشیده‌اند
 با ساقه‌ی بلند خود این لاله‌های سرخ
 بهر ملامتم همه گردم کشیده‌اند
 کز عاشقی چه سود ؟ که ما را به جرم عشق
 با داغ و خون به دشت و به دامن کشیده‌اند
 حال دلم می‌پرس و به چشمان من نگر
 صد شعله سر به جانب روزن کشیده‌اند
 سیمین ! در آسمان خیال تو ، یادها
 همچون شهاب ها ، خط روشن کشیده‌اند

پیمان شکن

هر عهد که با چشم دل انگیز تو بستم
 امشب همه را چون سر زلف تو ، شکستم
 فریاد زنان ، ناله کنان عربده جویان
 زنجیر ز پای دل دیوانه گسستم
 جز دل سیاهی فتنه‌گری ، هیچ ندیدم
 چندان که به چشمان سیاهت نگرستم
 دوشیزه‌ی سرزنده‌ی عشق و هوسم را
 در گور نهفتم به عزایش بنشستم

می خوردم و مستی ز حد افزودم و ، آنگاه
 پیمان تو ببریدم و پیمانانه شکستم
 عشقت ز دل خون شده ام دست نمی شست
 من کشتمش امروز بدین عذر که مستم
 در پای کشم از سر آشفتگی و خشم
 روزی اگر افتد دل سخت تو به دستم

خیال منی

چه گویمت ؟ که تو خود با خبر ز حال منی
 چو جان ، نهان شده در جسم پر ملال منی
 چنین که می گذری تلخ بر من ، از سر قهر
 گمان برم که غم انگیز ماه و سال منی
 خموش و گوشه نشینم ، مگر نگاه توأم
 لطیف و دورگریزی ، مگر خیال منی
 ز چند و چون شب دوریت چه می پرسی ؟
 سیاه چشمی و خود پاسخ سوال منی
 چو آرزو به دلم خفته ای همیشه و حیف
 که آرزوی فریبنده ای محال منی
 هوای سرکشی ای طبع من ، مکن ! که دگر
 اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی
 ازین غمی که چنین سینه سوز سیمین است
 چه گویمت ؟ که تو خود با خبر ز حال منی

شمع جمع

ای نازنین!.. نگاه روان پرور تو کو ؟
وان خنده‌ی ز عشق پیام آور تو کو ؟
ای آسمان تیره که اینسان گرفته‌ای
بنما به من که ماه تو کو ؟ اختر تو کو ؟
ای سایه گستر سر من ، ای همای عشق
از پا فتاده‌ای ز چه ؟ بال و پر تو کو ؟
ای دل که سوختی به بر جمع ، چون سپند
مجرم تو را کجا شد و خاکستر تو کو ؟
آخر نه جایگاه سرت بود سینه‌ام !
سر بر کدام سینه نهادی سر تو کو ؟
ناز از چه کرده‌ای ، چو نیازت به لطف ماست ؟
آخر بگو که یار ز من بهتر تو کو
سودای عشق بود و گذشتیم ما ز جان
اما گذشت این دل سوداگر تو کو ؟
صدها گره فتاده به زلف و به کار من
دست گره‌گشای نوازشگر تو کو ؟
سیمین ! درخت عشق شدی پاک سوختی
اما کسی نگفت که خاکستر تو کو ؟

ستاره در ساغر

صفحه‌ی خیالم را نقش آن کمان ابروست
این سر بلاکش را کج خیالی از این روست
چشم و روی او با هم سازگار و ، من حیران
کاین سپیدی بخت است آن سیاهی جادوست
عقل ، ره نمی جوید در خیال مغشوشم
این کلاف سر در گم یادگار آن گیسوست

چون ستاره در ساغر ، چون شراره در مجمر
 برق عشق سوزانش در دو دیده‌ی دلجوست
 همچو گل مرا بینی سرخ روی و خندان لب
 گرچه هر دم از غم ، نیش خار در پهلوست
 شوخ پر گناهِش را ، مست فتنه خواهش را
 چشم دل سیاهش را عاشقانه دارم دوست
 با خیال آن لبها ، گفته این غزل سیمین
 لطف و شور و شیرینی در ترانه‌اش از اوست

باز هم

بیا بیا که به سر باز هم هوای تو دارم
 به سر هوای تو دارم ، به دل وفای تو دارم
 مرا سری ست پر از شور و التهاب جوانی
 که آرزوی نثارش به خاک پای تو دارم
 چون گل نشسته به خون و چو غنچه بسته دهانم
 چو لاله بر دل خود ، داغ از جفای تو دارم
 بلای جان منت آفرید و کرد اسیرم
 شکایت از تو ندارم ، که از خدای تو دارم
 به هجر کرده دلم خو ، طمع ز وصل بریدم
 که درد عشق تو را خوشتر از دوی تو دارم
 به خامشی هوس سوختن ، چو شمع نمودم
 به زندگی طلب مردن از برای تو دارم
 خطا نکردم و کشتی مرا به تیر نگاهت
 عجب ز تیر نشانگیر بی خطای تو دارم
 به دام من ، دل شیران شرزه بود فتاده
 غزال من ! چه شد کنون که سر به پای تو دارم ؟

نکرد رحم به من گرچه دید تشنه‌ی وصلم
 همیشه این گله زان لعل جانفزای تو دارم
 دلم ز غم پر و جامم ز باده ، جای تو خالی
 که بنگری که چه همصحبتی به جای تو دارم
 به پیشت ار چه خموشم ، و لیکن از تو چه پنهان
 که با خیال تو گفتار در خفای تو دارم

آینه‌ی دل

مگر هنوز به خاطر ، تو را خیال من است
 که هر کجا به زبان تو شرح حال من است ؟
 عجب ز آینه‌ی قلب تو ، که در آن نقش
 ز بعد رفتن من ، باز هم خیال من است
 رضا و مهر تو نازم که جام زهر فراق
 برابر تو ، به از شربت وصال من است
 رسید شعر تو و گوشم آشنایی داشت
 به نغمه‌یی که ز مرغ شکسته بال من است
 اگرچه سوخت چو پروانه بال تو ای دوست
 چو شمع سوخته تا صبح نیز حال من است
 شنیده‌ام که ز دوری ، هنوز رنجوری
 اگر چه رنج و غمت مایه‌ی ملال من است
 ولی نهفته نماند که ضمن دلتنگی
 خوشم که باز به خاطر ، تو را خیال من است

کلاه نرگس

مباد عمر درین آرزو تباه کنم
 که بی رقیب به رویت دمی نگاه کنم
 تو دور از منی ای نازنین من ، بگذار
 به یاد چشم تو این نامه را سیاه کنم
 نیم چو پرتو مهتاب تا نخوانده ، شبی
 به کنج خوابگهت جست و جوی راه کنم
 ز عمر ، صحبت اهل دلیست حاصل من
 درین محاسبه ، حاشا که اشتباه کنم
 به غیر دوست که نازش به عالمی ارزد
 نیاز پیش کسی گر برم ، گناه کنم
 نخفت دیده‌ی سیمین ز تاب دوری دوست
 به صدق دعوی‌ش ای شب ! تو را گواه کنم

فلک امشب مگر ماهی دگر زاد
 ز ماه خویش ماهی خوبتر زاد
 غلط گفتم ، که خورشیدی درخشان
 که مه یابد ز نورش زیب و فر ، زاد
 شهنشاهی ، بزرگی ، نامداری
 که شاهان بر رهش سایند سر ، زاد
 صدف آسا ، جهان آفرینش
 درخشان گوهری والاگهر زاد
 ز بعد قرن ها ، گیتی هنر کرد
 که اینسان قهرمانی با هنر زاد
 پدرها بعد ازین هرگز نبینند
 که مادر چون علی دیگر پسر زاد
 فری بر مادر نیکوسرشتش
 غزال ماده ، گفتی ، شیر نر زاد

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشنت،
 ای بس بلور شعر تراشید طبع من.
 تا هفت رنگ مهر تو بیند در آن بلور،
 ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من.
 از بس به رنج، این دل رنجور خو گرفت،
 موی سیاه مخملی من سفید شد.
 با درد انتظار چه شب ها به من گذشت
 تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد!
 اینک، در اوست شمع فروزنده بی شمار-
 گویی شکسته بر سرشان نیزه های نور.
 در لاله ها چو چهر عروس از پس حریر،
 زینت گرفته اند ز آویزه ی بلور.
 این است آن شبی که به ناگاه بوسه زد
 بر چهر لاله رنگ ز شرم و حیای من.
 این است آن دمی که به ناگاه پا کشید
 از خاطر رمیده ی دیر آشنای من.
 با دیدگان گرسنه و بی شکیب خویش،
 می بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را.
 فریاد می کشم که ببینید، دوستان
 این پرتو تجلیی نغز خیال را!
 «اینک، کنار روشنی چلچراغ خویش
 بنشسته ام به عیش که اینجا نشستنی ست!
 اما به گوش جانم نجوا کند کسی
 کاین چلچراغ - با همه نغزی - شکستنی ست!»

دل آزرده

دل آزرده چون شمع شبستان تو می سوزد
 چه غم دارم؟ که این آتش به فرمان تو می سوزد
 مهتاب امشب به بام من چنین دامن کشان ای مه!
 که دارم آتشی در دل که دامن تو می سوزد
 خطا از آه آتشبار من بود ای امید جان!
 که هر دم رشته‌های سست پیمان تو می سوزد
 خیالش می نشیند در تو امشب ای دل عاشق!
 مکن این آتش افشانی، که مهمان تو می سوزد
 کنارت را نمی خواهم، که مقدار تو می کاهد
 کتاب عشق مایی، برگ پایان تو می سوزد
 نهان در خود چه داری ای نگاه آتشین امشب؟
 که پرهیز حیا را برق سوزان تو می سوزد
 گریزانی ز من، چون لاله از خورشید تابستان؛
 مگر از تابشم ای نازنین! جان تو می سوزد؟
 سراب دلفریب عشق و امیدی، چه غم داری؟
 که چون من تشنه کامی در بیابان تو می سوزد
 چه سودی برده‌ای، سیمین ز شعر و سوز و ساز او؟
 غزل سوزنده کمتر گو، که دیوان تو می سوزد...

غرور

سال ها پیش ازین به من گفتی
 که «مرا هیچ دوست می داری؟»
 گونه ام گرم شد ز سرخیی شرم
 شاد و سرمست گفتمت «آری!»
 باز دیروز جهد می کردی
 که ز عهد قدیم یاد آرم.
 سرد و بی اعتنا تو را گفتم
 که «دگر دوستت نمی دارم!»
 ذره های تنم فغان کردند
 که، خدا را! دروغ می گوید
 جز تو نامی ز کس نمی آرد
 جز تو کامی ز کس نمی جوید.
 تا گلویم رسید فریادی
 کاین سخن در شمار باور نیست
 جز تو، دانند عالمی که مرا
 در دل و جان هوای دیگر نیست.
 لیک خاموش ماندم و آرام:
 ناله ها را شکسته در دل تنگ.
 تا تپش های دل نهان ماند،
 سینه ی خسته را فشرده به چنگ.
 در نگاهم شکفته بود این راز
 که «دلم کی ز مهر خالی بود؟»
 لیک تا پوشم از تو، دیده ی من
 برگل رنگ رنگ قالی بود.
 «دوستت دارم و نمی گویم
 تا غرورم کشد به بیماری!
 زانکه می دانم این حقیقت را
 که دگر دوستم... نمی داری...»

یار نداری

چه دلی، ای دل آشفته که دلدار نداری!
 گر تو بیمار غمی، از چه پرستار نداری؟
 شب مهتاب همان به که از این درد بمیری
 تو که با ماهرخی وعده ی دیدار نداری
 راز اندوه مرا از من آزرده چه پرسى
 خون میفشان ز دلم گر سر آزار نداری
 گل بی خار جهانی که ز نیکو سیرانی
 قول سعدی ست که با او سرانکار نداری
 ای سرانگشت من! این زلف سیه را ز چه پیچی؟
 که در این حلقه‌ی زنجیر گرفتار نداری
 دل بیمار زکف رفت و جز این نیست سزایت
 که طبیبی پی بهبودیی بیمار نداری
 گر چه سیمین، به غزل‌ها سخن از یار سرودی
 به خدا یار نداری! به خدا یار نداری!...

مهتاب خزان

سر بی سرور ما را ز چه سامانی نیست؟
 شب بی اختر ما را ز چه پایانی نیست؟
 ترسم آن روز به بالین من آرند طبیب
 که من و درد مرا فرصت درمانی نیست
 دانم ای پرتو خورشید، بتابی بر من
 روزگاری که مرا گوشه‌ی ویرانی نیست
 آسمان در افق آمیخت به کوتاهی خاک
 با من آخمیختنت مشکل چندانی نیست
 همچو مهتاب خزانم که به بزم شب من
 جز گل ریخته و شاخه‌ی عریانی نیست.

ننگ بادت ز چنین دامن نیلی، ای کوه!
 رو سفیدم که مرا همچو تو دامانی نیست.
 غم نیامد که به رخساره فشانم اشکی
 گوهر از موج مجوید چو توفانی نیست.
 کشتزار از ستم باد پریشان شد و گفت
 به پریشانی ما جمع پریشانی نیست.
 عشق یغماگر خود را به دل ما بفرست
 خانه‌ی سوخته را حاجب و دربانی نیست
 گر بگویم که به جان آدم از دوری دوست
 خود محال است، که بی دوست مرا جانی نیست...

ای آشنا

ای آشنا چه شد که تو بیگانه خو شدی؟
 با مهرپیشگان ز چه رو کینه جو شدی؟
 ما همچو غنچه یک دل و یک روی مانده‌ایم
 با ما چرا چو لاله دو رنگ و دو رو شدی؟
 نزدیک تر زجان به تنم بودی ای دریغ
 رفتی به قهر و دورتر از آرزو شدی
 ای گل که لاف حسن زدی پیش آفتاب!
 خشکید شب‌نم تو و بی آبرو شدی
 ای چهره از غبار غمی زنگ داشتی
 اشکی فشاند چشم من و، شست و شو شدی
 از گریه همچو غنچه گره در گلوی ماست
 تا همچو گل به بزم کسان خنده رو شدی.
 سیمین! چه روزها که چو گرداب، در فراق
 پیچیدی از ملالت و در خود فرو شدی

دختر ترنج

محبوب من! نگاه دو چشم تو
 آشوب زای و وسوسه انگیزست
 مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست
 خورشید گرم نیمه‌ی پاییزست.
 از روزن دو چشم تو می بینم
 آن عالمی که دلکش و دلخواه است
 افسوس می خورم که چرا دستم
 از دامن امید تو کوتاه است.
 آینه‌ی دو چشم درخشانت
 راز مرا به من بنماید باز؛
 یعنی شعاع مهر که در من هست
 از چشم تو به‌سوی من آید باز...
 این حال التهاب به چشمت چیست؟
 گویی نگاه گرم تو تب دارد
 می بوسدم به تندی و چالاکی
 ای وای... دیدگان تو لب دارد!
 محبوب من! - دریغ - نمی دانی:
 هرگز مرا به سوی تو راهی نیست
 حاصل ز بیقراری و مشتاقی
 غیر از نگاه گاه به گاهی نیست...
 من دامن سیاه شبانگاهم
 تو شعله‌ی سحرگه خورشیدی
 از من به غیر دود نخواهد ماند
 خورشید من! به من ز چه خندیدی؟
 من دختر ترنج و پریزادم
 ای عاشق دلیر جهانگیرم
 مگشا به تیغ تیز، غلافم را
 کز وی برون نیامده می میرم.

من قطره های آبم و تو آتش
 من با تو سازگار نخواهم شد
 تنها دمی چو با تو در آمیزم
 چیزی به جز بخار نخواهد شد.
 اما، نه، هر چه هستم و هستی باش
 دیگر نمانده طاقت پرهیزم
 آغوش گرم خویش دمی بگشای
 تا پیش پای وصل تو جان ریزم...

چه عالمی دارم

رفیق اهل دل و یار محرمی دارم
 بساط بادیه و عیش فراهمی دارم
 کنار جو، چمن شسته را نمی خواهم
 که جوی اشکی و مزگان پر نمی دارم
 گذشتم از سر عالم، کسی چه می داند
 که من به گوشه‌ی خلوت، چه عالمی دارم
 تو دل نداری و غم هم نداری اما من
 خوشم از اینکه دلی دارم و غمی دارم
 چو حلقه بازوی من، تنگ، گرد پیکر توست
 حسود جان بسپارد که خاتمی دارم
 به سر بلندی خود واقفم، ز پستی نیست
 به پشت خویش اگر چون فلک خمی دارم
 ز سیل کینه‌ی دشمن چه غم خورم سیمین؟
 که همچو کوهم و بنیان محکمی دارم...

نگاه دار

نگاه دار که عمری به راه چون تو سواری
 فشانده چشم سرشکی، نشانده اشک غباری
 به لوح سینه‌ی خیالم کشیده نقش عزیزی
 بدان عزیز نماید نشانه‌ها که تو داری
 کرم نما و فرود آ که پیش دیده‌ی حیرت
 همان خیال محالی که در کناری و یاری
 چو وا گذاشته‌ام خلق را ز خویش به عمری
 کنون سزد که به خلقم ز خویش وانگذاری
 چنان به بوی تو دارد تنم هوای شکفتن
 که گل ز سنگ برآرم گرم به خاک سپاری.
 به خنده گفתי اگر جز تو را عزیز بدارم
 مرا عزیز بداری؟ به گریه گفتم... آری.

اخگر

دانست چو با او به شکایت سخنم هست
 بر جست و به یک بوسه‌ی شیرین دهنم بست
 چون شرم ز عریان شدنم در بر او بود
 شد اخگر سوزنده و بر پیره‌نم جست
 تب دارم و شادم که اگر یار در آید
 باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
 هر آه که در حسرتش از سینه برآمد
 زندانیی من بود که از بند تنم رست
 این بی خبران در طلب مستیی جامند
 غافل که نگاه تو شراب است و منم مست
 فارغ منشین! بوسه ز لب خواه، نه گفتار
 کاندنر نگه گرم، هزاران سخنم هست.

نیلوفر آبی

کاش من هم، همچو یاران، عشق یاری داشتم
 خاطری می خواستم یا خواستگاری داشتم
 تا کشد زیبا رخی بر چهره‌ام دستی ز مهر،
 کاش، چون آیینه، بر صورت غباری داشتم
 ای که گفתי انتظار از مرگ جانفرساتر است!
 کاش جان می دادم اما انتظاری داشتم.
 شاخه‌ی عمرم نشد پر گل که چیند دوستی
 لاجرم از بهر دشمن کاش خاری داشتم
 خسته و آزرده‌ام، از خود گریزم نیست، کاش
 حالت از خود گریز چشمه‌ساری داشتم.
 نغمه‌ی سر داده در کوهم، به خود برگشته‌ام
 که به سوی غیر خود راه فراری داشتم،
 محنت و رنج خزان این گونه جانفرسا نبود
 گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم
 تکیه کردم بر محبت، همچو نیلوفر بر آب
 اعتبار از پایه‌ی بی اعتباری داشتم
 پایبند کس نبودم، پایبندم کس نبود
 چون نسیم از گلشن گیتی گذاری داشتم
 آه، سیمین! حاصلم زین سوختن افسرده است
 همچو اخگر دولت ناپایداری داشتم!...

دریا

آه، ای دل! تو ژرف دریایی:
 کس چه داند درون دریا چیست.
 بس شگفتی که در نهان تو هست
 وز برون تو هیچ پیدا نیست.
 تیغ خورشید- با برنگیش -
 دل دریای تیره را نشکافت.
 موج مهتاب - آن غبار سفید -
 اندرین راز سبر، راه نیافت.
 روی دریا دوید بوسه‌ی باد
 لیک، از وی اثر به جای نماند.
 چلچراغ ستارگان در او
 شب شکست و سحر به جای نماند.
 آه، ای دل! تو ژرف دریایی
 هیچ کس درنیافت راز تو را.
 کس ز سکر نگاه، باده نریخت
 ساغر دلکش نیاز تو را.
 سوختی... سوختی ز گرمیی عشق،
 همه چون یخ فسردهات گفتند!
 هر تپش از تو جان سختی داشت،
 خلق، خاموش و مردهات گفتند!
 با همه تیرگی که در دریاست،
 بس کسان رخت سوی او بردند.
 باز دریا هزار مونس داشت،
 گرچه نگشوده راز وی، مردند!
 خون شد این دل ز درد تنهایی،
 کس چرا سوی او نمی آید؟
 آه! دریاست دل، چرا در او
 کس پی جست و جو نمی آید؟...

هنوز

رفتم اما دل من مانده بر دوست هنوز
 می برم جسمی و، جان در گرو اوست هنوز
 هر چه او خواست، همان خواست دلم بی کم و کاست
 گرچه راضی نشد از من دل آن دوست هنوز
 گرچه با دوری او زندگیم نیست، ولی
 یاد او میدمدم جان به رگ و پوست هنوز
 بر سرو سینه‌ی من بوسه‌ی گرمش گل کرد
 جان حسرت زده زان خاطره خوشبوست هنوز.
 رشته‌ی مهر و وفا شکر که از دست نرفت
 بر سر شانهِی من تازی از آن موست هنوز
 بکشد یا بکشد، هر چه کند دم نزنم
 مرحبا عشق که بازوش به نیروست هنوز
 هم مگر دوست عنایت کند و تربیتی
 طبع من لاله‌ی صحرایی خودروست هنوز
 با همه زخم که سیمین به دل از او دارد
 می کشد نعره که آرام دلم اوست هنوز...

هر چند رفته‌ای

هر چند رفته‌ای و دل از ما گسسته‌ای
 پیوسته پیش چشم خیالم نشسته‌ای
 ای نرگس از ملامت چشمش چه دیده‌ای
 کاینسان به بزم شاد چمن سر شکسته‌ای؟
 با من مبند عهد که، چون پیچ‌های باغ
 هر جا رسیده، رشته‌ی پیوند بسته‌ای
 از من به سوی دشمن من راه جسته‌ای
 نوری و در بلور دل من شکسته‌ای
 دیگر نگاه گرم تو را تاب فتنه نیست-
 ای چشم آشنا! مگر امروز خسته‌ای؟
 من نیز بند مهر تو ببریده‌ام ز پای
 تنها گمان مبر که تو زین دام رسته‌ای
 سیمین! ز عشق رسته‌ای اما فسرده‌ای
 آن اخگری کز آتش سوزنده جسته‌ای.

گله

شنیدی از همه یاران که سخت بیمارم
 نیامدی ز پی پرسشی به دیدارم
 هنوز امید تو دارم که می کشم نفسی
 بیا که نیمه‌ی جانی که مانده بسپارم
 خداگواه من است ای شکسته‌مو! که هنوز
 شکسته عهد تو را من عزیز می دارم
 ولی میا! که تو در من نظر نخواهی کرد
 که کهنه اینه‌یی پر ملال زنگارم
 نخواستم که درایی شبی به کلبه‌ی من
 ازین خوشم که درایی دمی به پندارم

دلم گرفته تر از آسمان پر ابر است
 سرشک گرم چو باران ز دیده می بارم.
 گناه چشم تو می بینم ای سیه مزگان
 سیاه اگر شد و برگشته بختم و کارم
 نسیم شوق تو چون گل به لرزه ام افکند
 برابرت سر فرمان فرود می آرم
 ولی چه سود؟ که بی التفاوت می گذری
 هزار مرتبه گر سر به خاک بگذارم
 به انتظار قدم رنجه کردنی، چشمم
 به راه ماند و نبود از قدر سزاوارم...

آتش نهفته

ساغر به کف گرفته و خندانی
 این خون توست! وای... چه می نوشی؟
 رگ را گسسته‌ای که «شراب است این»
 بهر فنای خویش چه می کوشی
 تا لحظه‌یی کشیده کنی قامت،
 بر قلب خود گذاشته‌ای پا را
 با این دل شکسته نمی ارزد
 دیدن جمال و جلوه ی دنیا را.
 آخر بگو که عطر جوانی را
 از غنچه‌ی خیال که می بویی.
 آخر بگو که گرمی و شادی را
 در شعله‌ی نگاه که می جویی.
 ای آشنا! به خلوت شبهایت
 مهتاب دیدگان که می خندد؟
 وان بوسه‌های خامش پنهانت
 راه سخن به لعل که می بندد؟

ای اخگر نهفته به خاکستر!
 فریاد! از برای که می سوزی؟
 افسرده می شوی و نمی دانم
 پنهان ز ماجرای که می سوزی.
 ای باز تیزپیر که گرفتاری!
 بر پای خویش، بند که را داری؟
 ای شیر پر غرور که در دامی!
 بر سر- بگو!- کمند که را داری؟
 دردا که راز داریی چشمانت
 جان مرا ز سینه به لب آورد.
 کاوش درین غروب پر از ابهام
 از بهر من سیاهی شب آورد!
 ای رمز ناگشوده! کلیدت را
 در دست عاج فام، که پنهان کرد؟
 ای موج ناغنوده! کدامین عشق
 سرگشته‌ات ز گردش توفان کرد؟
 ای غنچه‌ی جوانی و سر مستی!
 نشکفته، از چه سوخته گلبرگت؟
 گر اشک دیده می کندت شاداب،
 بگذار ره ببندم بر مرگت!
 ای چهره‌ی نهفته به تاریکی!
 بگذار آشنای تو باشم من.
 بگذار تا نهان تو را بینم،
 بر درد تو دواى تو باشم من...

افسون

گفتم: «به جادوی وفا، شاید که افسونش کنم»
 آوخ که رام من نشد، چونش کنم، چونش کنم؟
 از دل چرا بیرون کنم، این غم که من دارم ازو؟
 دل را، نسازد گر به غم، از سینه بیرونش کنم
 در بزم نوش عاشقان، حیف است جام دل تهی
 گر باده‌ی شادی نشد، لبریز از خونش کنم
 عاقل که منعم می کند، زین شیوه‌ی دیوانگی
 گر گویش وصفی ازو، ترسم که مجنونش کنم
 محبوب می بوسد مرا، من جان نثارش می کنم
 سودای پر سود است این، بگذار مغبونش کنم
 سیمین! به شام هجر او، نیلینه دارم دامنی
 از اختران اشک خود، دامان گردونش کنم.

رهگذر نغمه‌ساز

جسمی ز داغ عشق بتان، پر شور مراست
 روحی چو باد سرد خزان، در به در مراست
 تا او چو جام با لب بیگانه آشناست
 همچون سبوی، دو دست ز حسرت به سر مراست
 گوهر فشاند دیده و تقوای من خرید
 تر دامنی ز وسوسه‌ی چشم تر مراست
 گوهر فروش شهر به چیزی نمی خرد
 اشکی که پروریده به خون جگر مراست
 آگه نشد ز آتش پنهان من کسی
 حسرت به خودنمایی شمع و شرر مراست

من صبح کاذبم، ندرخشیده می روم
 بر چهره نابگاه ز پیری اثر مراست
 چون ابر سرخ روی ز خورشید شامگاه
 پاینده نیست چهره ی گلگون، اگر مراست
 این چشم خونفشان مگرم آگهی دهد
 ورنه کجا ز حال دل خود خبر مراست؟
 سیمین! شباب رهگذری نغمه ساز بود
 هر دم به گوش، زمزمه اش دورتر مراست...

حسود

خیال روی تو در خاطرم در آویزد
 چو کودکی که به دامان مادر آویزد
 ز انتخاب فرومانده ام، که عشق و عفاف
 دو کفهی ست که با هم برابر آویزد
 چه التفات به اشکم کنی، که مستان را
 چه غم دو قطره ی می گر ز ساغر آویزد
 چو ابر تیره حسودم، روا ندارم چرخ
 ز بام غیر تو را همچو اختر آویزد
 به خانه گذر چه اسیرم، خیال من با توست
 درخت بارور از بام و در سر آویزد
 سحر به دامن یادت سرشک من آویخت
 چو شبنمی که به دامان گل در آویزد

شراب

بودم شراب ناب به مینای زرنگار:
 مستی ده و لطیف و فرح بخش و خوشگوار،
 رنگم به رنگ لاله‌ی خود روی دشت‌ها
 بویم چو بوی وحشی گل‌های کوهسار.
 او، از رهی دراز به نزدیک من رسید
 آزرده جان و تشنه و تبار و خسته بود
 در دیده‌اش تلاطم اندوه، آشکار،
 بر چهره‌اش غبار ملالت نشسته بود.
 چشمش به من افتاد و به ناگاه خنده زد؛
 من همچو گل ز خنده‌ی خورشید وا شدم.
 پر کرد جامی از می و شادان به لب نهاد
 آه از دمی که با لب او آشنا شدم
 نوشید او مرا و درنگی نکرد و، من
 آمیختم به گرمی کام و گلوی او؛
 مستی شدم، ز جان و تن او برآمدم،
 چون آتش دمیده بر افروخت روی او،
 زان خستگی که در تن او بود اثر نماند،
 سرمست، خنده‌ها زد و گل از گلشن شکفت،
 مینای بی شراب مرا گوشه‌یی فکند؛
 زان پس میان قهقهه فریاد کرد و گفت:
 «- هر چند کام تشنه‌ی من ناچشیده بود
 زین خوب تر شراب گوارای دیگری،
 زان پیشتر که رنج خمارم فرا رسد
 باید شراب دیگر و مینای دیگری!»

خطا کن!

کی گفته‌ام این درد جگر سوز دوا کن؟
 برخیز و مرا با دل سرگشته رها کن
 ما را ز تو، ای دوست! تمنای وفا نیست
 تا خلق بدانند که یاریم، جفا کن
 هر شام به همراه دل‌ارام به هر بام
 در بستر مهتاب بیارام و صفا کن
 چون باد صبا با تن هر غنچه بیامیز
 چون غنچه بر باد صبا جامه قبا کن
 آمیختنت با من اگر هست خطایی
 برخیز و میرهیز و شبی نیز خطا کن
 مستم به یکی بوسه‌ی شیرین کن و، زان پس
 خود دانی و... بیهوده چه گویم که چها کن!
 تا خون دلت غم ببرد از دل سیمین
 ای تک، بدان پنجه‌ی بگشوده دعا کن!

نگاه بی گناه

تا از نگاه غیر بی‌پوشم نگاه تو
 مژگان شوم به حلقه‌ی چشم سیاه تو
 خواهم چو جام باده بگردم به بزم نوش
 تا آشنا شوم به لب باده خواه تو
 خواهم - به رخم گوشه‌ی میخانه‌های شهر
 آغوش خویش را کنم از غم، پناه تو
 چون اختر سرشک تو در مستی تو کاش

می ریختم به چهره‌ی هم‌رنگ ماه تو
روح مرا خدا همه از شام تیره ساخت؛
اما چرا نه تیرگی خوابگاه تو؟
دردا که عاقبت نشستم به راه تو
چون مادر از نوازش و مهرم چه چاره هست
با کودک نگاه چنین، بی گناه تو؟
خورشید بهمنی تو و، لطفت مدام نیست
اما خوشم به مرحمت گاه گاه تو
سیمین! به شام تیره، مخور غم که هر شبی
روشن شود ز شعله‌ی سوزان آه تو.

غبار ماه

ندیده‌ام گلی و غنچه‌ای به دامن خویش
چه خیر دیده‌ام از سیر باغ و گلشن خویش
غبار ماهم و دامن کس نیالودم
زمن چرا همه برچیده‌اند دامن خویش؟
خیال او چو در آمد به کلبه‌ام شب تار
زبان شکر گشودم ز بخت روشن خویش
چو دید چشم حسود ستاره بزم مرا
ز جای جستم و بستم و به خشم، روزن خویش
گران بها نکنم جامه و، سبکبارم
که منتی ننهادم ز جامه بر تن خویش
برهنه مهرم و، دوزم چو او به دامن چرخ
سجاف ابر زری هر سحر به سوزن خویش
صراحییم که نشستم به بزم غیر و، رواست
که سرخوشش کنم از خون سرخ گردن خویش

ز شمع شعر من این عطر عشق نیست شگفت
که شعله‌ی ست که بر می فروزدم از تن خویش.

نوازش های چشمان کبودش

ببین: عمری وفادار تو بودم
دلجم جز با تو پیوندی نبسته،
چه سازم؟ نقش عشقی تازه چندی ست
به خلوتگاه پندارم نشسته.
چو شب سر می نهم بر بالش ناز،
خیالش در کنارم میهمان است: -
نمی دانی چه پرشور و چه گرم است
نمی دانی چو خوب و مهربان است
نمی دانی به خلوتگاه رازم،
خیال دلکشش چون می نشیند؛
همین دانم که در دل هر چه دارم
به جز او جمله بیرون می نشیند.
ز یادم می برد با خنده‌ی گرم
جهان را با غم بود و نبودش.
نمی دانی چه شادی آفرین است
نوازش های چشمان کبودش.
بیا یک شب، خدا را، شاهد باش
ببین: در خاطر غوغایی از اوست،
ببین: هر سو که می گردد نگاهم،
همان جا چهره‌ی زیبایی از اوست.
به او صد بار گفتم «پای بندم»
چه سازم؟ گوش او بر این سخن نیست.
چو بندم دیده را، پیداتر آید -
گناه از اوست، دانستی؟ ز من نیست.

ببین: من با تو گفتم، کوششی کن
 ز پندارم خیالش را بشویی،
 و گرنه گر دلم پابند او شد،
 مرا بدعهد و سنگین دل نگویی.

خورشید در آب افتاده

آن آشنا که رفت و به بیگانه خو گرفت،
 از دوستان چه دید که دست عدو گرفت؟
 سرمست عطر عشق، دمی بود و، بعد از این
 مستم نمی شود، که به این عطر خو گرفت
 می خواستم حکایت خود بازگو کنم
 افسوس! گریه آمد و راه گلو گرفت
 ابر بهار این همه بخشندگی نداشت
 شد آشنای چشم من و وام ازو گرفت
 از اشک من شکفته شود قلبت از غرور
 آری، ز شبنم است که گل آبرو گرفت
 خورشید اوفتاده در آبم؛ ز نور من
 نه غنچه خنده کرد و نه گل رنگ و بو گرفت
 یاران! نماز کیست به جا؟ پارسای شهر
 یا آن شهید عشق که از خون وضو گرفت؟
 از مدعی گریختم و دربه در شدم
 همچون صبا سراغ مرا کو به کو گرفت
 سیمین! به شعر دلخوشی و سخت غافل
 کاین شمع دلفریب ز چشم تو سو گرفت.

مشعل

مگو که شهر پر از قصه‌ی نهانی ماست
 به لوح دهر همین قصه‌ها نشانی ماست
 ز چشم خلق چه پوشم؟ که قصه‌های دراز
 عیان به یک نگه خامش نهانی ماست
 اگر چه هر غزلی همچو شعله ما را سوخت
 فروغ عشق، چو مشعل، ز صد زبانی ماست
 اگر چه لاله‌ی ما شد ز خون دل سیراب
 چه غم؟ که رونق باغی ز باغبانی ماست
 به گور مهر، شبانگه، به خون سرخ شفق
 نوشته قصه‌ی پر دردی از جوانی ماست
 شبی به مهر بجوش و ببین که چرخ حسود
 سحر دریده گریبان ز مهربانی ماست
 مکش به دیده‌ی مغرور ما کرشمه‌ی وصل
 که چشم پوشی ما عین کامرانی ماست
 ز مرگ نیست هراسی به خاطر سیمین!
 که جان سپردن صدساله زندگانی ماست...

موج

نیست اشکم این که من از چشم تر افشانده‌ام
 بحر و، با موج، بر ساحل گهر افشانده‌ام
 گر ندیدی آب آتشگون، بیا اینک ببین
 کاین همه آتش من از چشمان تر افشانده‌ام
 در شبم با روی روشن جلوه‌یی کن، زان که من
 بر رخ این شبم به امید سحر افشانده‌ام
 از کنارت حاصلم غیر از پریشانی نبود
 گر چه در پایت به سان موج، سر افشانده‌ام

من نه آن پروانه‌ام کز شوق شمعش بال سوخت
 آن گلم کز سوز دی بر خاک تر افشاند‌ام
 چون گهر، در حلقه ی بازوی من چندی بمان
 کز فراغت عمری از مزگان گهر افشاند‌ام
 ای نهال شعر سیمین، برگ و بارت سرخ بود
 زان که در پایت بسی خون جگر افشاند‌ام.

یار گسسته

چشمی سیاه و چهری، مهتاب رنگ داشت
 یک روز از در آمد و بنشست و بوسه خواست.
 آن بوسه جوی شوخ - که با یاد او خوشم -
 اینک گذشته عمری و می جویمش، کجاست؟
 با او در آرزوی وفا آشنا شدم؛
 اما وفا نکرد و دل از من برید و رفت.
 آن آفتاب عشق - که یادش به خیر باد -
 یک شامگه ز گوشه‌ی بامم پرید و رفت.
 او رفت و دل به دلبرکان دگر سپرد،
 تنها منم که دل به دگر کس نبسته‌ام.
 گشت زمان از آن همه بی تابیم نکاست،
 گویی هنوز بر سر آتش نشسته‌ام.
 یک دم نشد که یاد وی از سر به در کنم؛
 همواره پیش دیده‌ی من نقش روی اوست:
 این است آن دوچشم فسون ساز آشنا،
 این هم لبان اوست - لب بوسه جوی اوست.
 هر چند او شکست، ولی من هنوز هم
 دارم عزیز حرمت عهد شکسته را...
 هر چند او گسست، ولی من هنوز هم
 دارم به دل محبت یار گسسته را...

گویند دوستان که: " ازین عشق درگذر،
 با یار زشت منظر، یاری روا نبود
 "از سینه‌ی ستبر و قد سرو و روی نغز
 "در او یکی از این همه خوبی به جا نبود
 "این داستان کهن شد و این قصه ناپسند؛
 "باید که ترک عشق غم آلود او کنی.
 "باید ز همگنان فراوان این دیار
 "همراز و همدم دگری جست و جو کنی..."
 ای دوستان! حکایت خود مختصر کنید
 کمتر سخن ز همدم و همراز آورید -
 زیبا به شهر من همه ارزانیی شما:
 زشت مرا، که رفت، به من باز آورید!

شور نگاه

به محمد نوری

عاشق نه چنان باید
 کز غم سپر اندازد
 در پای تو آن شاید
 کز شوق سر اندازد
 من مرغک مسکین را
 هرگز سر وصلت نیست
 در قلعه‌ی این معنی
 سیمرغ پر اندازد
 در عشق گمان بستم
 کارامش جان باشد
 با عقل بگو اینک
 طرحی دگر اندازد
 چون خاک، مرا یکسر،
 بر باد دهد آخر
 این عشق که بر جانم
 هر دم شرر اندازد
 همچون صدف اندر جان
 پرورده‌امش پنهانی
 این قطره که بر دامن
 مزگان تر اندازد
 دل چشمه‌ی خون گردد،
 وز دیده برون گردد
 ترسم چو فزون گردد،
 کاشانه براندازد
 آن قامت و آن بالا

دارد چه حکایت‌ها
زیباست ولی در پا
دام خطر اندازد.

سبزه‌ی گمشده

گر چه با اینه خویی سر کار تو نبود
با من این سنگدلی نیز قرار تو نبود
غرق خون شد دل من، جام صفت، گر چه لبم
آشنا با دو لب باده‌گسار تو نبود
چرخ، در پیش رخت، آینه‌ی ماه گرفت
کس سرافرازتر از آینه‌دار تو نبود
سبزه‌ی گمشده در سایه‌ی جنگل بودم
بر من ای مهر دل افروز! گذار تو نبود
موج مه‌رت به سر ما قدم لطف نسود
همچو گرداب، به جز خویش، مدار تو نبود
عیب دامان ترم بود که آتش نگرفت
ورنه ای عشق! گناهی ز شرار تو نبود
ای که خورشید شدی، روی نهادی به گریز
جر سوی مشرق برگشت، فرار تو نبود
زلف آغشته به آژیده‌ی سیمین کردم
تا نگویی سحری باش با شب تار تو نبود.

چشم شوم

دوستان! دست مرا باید برید!
 دشنه‌یی! تا درد خود درمان کنم:
 نقش چشمی در کف دست من است؛
 همتی! کین نقش را پنهان کنم.
 هر شبانگه کافتاب دلفروز
 روشنی را از جهان وا می گرفت،
 چشم او می آمد و، پر خون ز خشم
 در کنار بسترم جا می گرفت.
 شعله می انگیخت در جانم به قهر
 کاین تویی ای بی وفا ای خویشکام؟
 داده نقد دل به مهر دیگران
 غافل از من، بی خبر از انتقام؟!
 هر چه بر هم می فشردم دیده را
 تا نبینم آن عتاب و خشم را،
 زنده تر می دیدم - ای فسوس! - باز
 پرتو رنج آور آن چشم را...
 یک شب از جا جستم و، دیوانه وار
 خشمگین او را نهان کردم به دست:
 چون بلورین ساغری خرد و ظریف
 از فشار پنجه‌های من شکست!
 شاد شد دل تا شکست آن چشم شوم
 کاندراو آن شعله‌های خشم بود؛
 لیک، چون از هم گشودم دست را،
 در کفم زخمی چو نقش چشم بود!
 هر چه مرهم می نهم این زخم را،
 می فزاید درد و بهبودیش نیست
 هر چه می شویم به آب این نقش را،
 همچنان برجاست... نابودیش نیست!

دوستان! دست مرا باید برید!
 دشنه‌یی! تا درد خود درمان کنم:
 پیش چشم نقش درد است آشکار؛
 همتی! کاین نقش را پنهان کنم...

ای خوش آن روز

ای خوش آن روز که با یار سر و کارم بود
 بی سخن با نگهش فرصت گفتارم بود
 آن که من بسته‌ی زنجیری مویس بودم
 وه، چه خوش بود! که او نیز گرفتارم بود
 گر چه در خانه‌ی من بود ز هر گونه چراغ
 یاد او شمع شب افروز شب تارم بود
 صبحدم نور چو در پنجره‌ها می خندید
 در برم خنده به لب بوسه طلب* یارم بود
 وقت تابیدن خورشید در آینه‌ی آب
 روی او نیز در آینه‌ی پندارم بود
 حیف و صد حیف که امروز به هیچم بفروخت
 آن سیه چشم که یک روز خریدارم بود.
 گر چه یارم شده امروز دلازارم، لیک
 یاد می آرم از آن روز که دلدارم بود...
 *آمد ز درم «خنده به لب بوسه طلب» مست. «لعبت والا»

شعله

با او به شکوه گفتم کو رسم دلنوازی؟
 چو شعله تندخو شد کاینجا زبان درازی؟!
 در آستان دلبر، سر باختن نکوتر
 کانجا به پا درافتد آن سر که در نبازی
 در بزم باده نوشان، از قهر، رخ میپوشان.
 با ناز خود فروشان، ماییم و بی نیازی
 در پای دلستانی، دادیم نقد جانی:
 این مایه شد میسر: کردیم کارسازی
 آه از حریف ناکس - این دل، بیا کزین پس
 گیریم اختران را، چون مهره‌ها، به بازی!
 ننگ است، ننگ، سیمین! چون غنچه چشم تنگی؛
 در باغ دهر باید، چون تاک، دستبازی.

تکاپو

دیدمت باز در گذرگاهی
 از پی سال‌ها جدایی‌ها.
 کودکی باز زنده شد در من:
 آن صفاها و بی‌ریایی‌ها...
 زنده شد بوسه‌های پنهانی
 که شب اندر خیال ما می ریخت
 روز، اما کنار یکدیگر
 همه از چشم ما حیا می ریخت
 آه از آن گفته‌های عشق آمیز
 که به دل بود و در نهان ما را
 لیک جز درس و جز کتاب، سخت
 خود نمی رفت بر زبان ما را

دیدمت، دیدمت، ولی افسوس
 که تو دیگر نه آن چنان بودی
 من خزان دیده باغ دردانگیز،
 تو خزان دیده باغبان بودی!
 پنجه‌ی غول سرکش ایام
 زده بر چهر تو شیاری چند؛
 مخمل گیسوی سیاه مرا
 دوخته با سپیدی تاری چند.
 رفته ایام و، دیده‌ی من و تو
 هم چنان سوی مقصدی نگران...
 وه، چه مقصد، که کس نجسته ورا
 زین تکاپو - نه ما و نی دگران.
 ما که بودیم؟ - رهنوردی کور
 در گذرگاه، راه گم کرده،
 یا به زندان عمر، محبوسی
 گردش سال و ماه گم کرده.
 ما که بودیم؟ - رود پرجوشی
 پی دریا به جست و جو رفته،
 لیک در کام ریگزاری خشک
 نیمه ره ناگهان فرو رفته.
 ما که بودیم؟ - شمع پرنوری
 شعله افکن به جان خاموشی،
 شب به پایان نرفته، سوخته پاک
 خفته در ظلمت فراموشی.
 سال ها رفت و، سال های دگر
 باز، چون از کنار هم گذریم،
 همچنان خسته از طلب، شاید
 سوی مقصود خویش ره نبریم!

گل یخ

این چنین سخت که آشفته‌ات ای چشم کبودم
 به خدا شیفته‌ی هیچ سیه چشم نبودم
 زنگ بالای سیاهی ست کبودی، که من اینک
 نقش هر چشم سیه را ز دل خویش زدودم
 دیر در دامت آویختم ای عشق! چه سازم؟
 به زمستان تو همچون گل یخ دیده گشودم
 بوسه‌ی گمشده‌ام بود به لب های تو پنهان
 که به دلخواه، شبی بر لب کس چهره نسودم
 جگرم چاک شد از خنجر خونریز ملامت
 تا چو گل راز دل خویش به بیگانه نمودم
 سوختم، سوختم از عشق تو چون شاخه‌ی خشکی
 به امیدی که برای ز سر کوی تو دودم.
 آه سرد است، نه شعر این که سراید لب سیمین
 آتش مهر تو باید که شود گرم، سرودم.

سایه‌ی دیوار

دل دیوانه‌ام ای دوست! اگر یار تو می شد،
 به خدا، تا دو جهان هست، وفادار تو می شد
 دیگران بسته‌ی زنجیر تو هستند، چه سازم؟
 ورنه دانی دل دیوانه گرفتار تو می شد
 مزه، می زد به رخ زرد و غمینم رقم خون
 تا سخن ساز غمت کلک گهربار تو می شد
 من بر آن سینه‌ی محزون سر خود را ننهادم
 که گرانباز ز غم بود و گران، بار تو می شد
 به تسلا‌ی تو می رفت سخن ها به زبانم
 دل بیمار مرا بین که پرستار تو می شد!

خوب شد! خوب شد ای شمع، که پروانه نداری
 که غم سوختنش مایه‌ی آزار تو می شد
 همچو خاتم به دهان می شدت انگشت ندامت
 گر کسی، ای گهر پاک! خریدار تو می شد
 تا به آغوش من از تابش خورشید گریزی
 کاش یک روز، تنم سایه‌ی دیوار تو می شد
 تا گشایی دل تنگش به سرانگشت نوازش
 کاش دل‌باخته سیمین، گره کار تو می شد!

عود

سوگند به موی تو که از کوی تو رفتیم
 از کوی تو آشفته‌تر از موی تو رفتیم
 بگذار بمانند حریفان همه چون ریگ
 ما آب روانیم که از جوی تو رفتیم.
 وصل تو به آن مننت جانکار نیرزید،
 تا دوزخ هجر تو ز مینوی تو رفتیم.
 چون آن سخن تلخ که ناگاه شبی رفت
 بر آن لب شیرین سخنگوی تو، رفتیم.
 انصاف محببان چو ندادی به محبت
 چون شاخص میزان ز ترازوی تو رفتیم.
 زین بیش نماندیم که آزار تو باشیم
 چون عاشقی و دوستی از خوی تو رفتیم.
 این راه خم اندر خم چون موی سیه را
 بی مرحمت روشنی روی تو رفتیم...

نسیم

باز هم بیمار می بینم تو را ...
 ای دل سرکش که درمانت مباد!
 برق چشمی آتشی افروخت باز
 کاین چنین آتش به جانت اوفتاد.
 ای دل، ای دریای خون! آشفته‌ای:
 موج غم‌ها در تو غوغا می کند،
 بی وفایی‌های یارت با تو کرد
 آنچه توفان‌ها به دریا می کند...
 او اگر با دیگران پیوست و رفت،
 غیر ازین هم انتظاری داشتی؟
 بی وفایی کرد، اما - خود بگو -
 با وفا، تا حال، یاری داشتی؟
 او نسیم است... او نسیم دلکش است:
 دامن شادی به گلشن می کشد.
 خار و گل در دیده‌ی لطفش یکی ست:
 بر سر این هر دو، دامن می کشد.
 او نسیم است و چو بر گل بگذرد،
 عطر گل با او به یغما می رود،
 با تن گل گر چه پیوندد، ولی
 عاقبت آزاد و تنها می رود...
 تو گلی و او نسیم دلکش است
 از پی پیوند کوتاهش برو؛
 پرفشان، یک شب ز دامانش بگیر،
 چند گامی نیز همراهش برو...

گل خشک

مگر، ای بهتر از جان! امشب از من بهتری دیدی
 که رخ تابیدی و در من به چشم دیگری دیدی؟
 ز اشک من چه می دانی گرانی های دردم را؟
 زتوفان شبنمی دیدی، ز دریا گوهری دیدی
 به یاد آور که می خواهم در آغوشت سپارم جان
 در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی.
 الا ای دیده‌ی جانان! ز افسون ها چه می نالی؟
 نکردی خویشتن بینی، کجا افسونگری دیدی؟
 مرا مانده‌ست عقلی خشک و دامانی تر از دنیا
 بسوز، ای آتش غم! هر کجا خشک و تری دیدی
 تو را حق می دهم، ای غم که دست از من نمی داری
 که با کمتر کسی این سان دل غم پروری دیدی
 مرا، ای باغبان دل! اگر سوزی، سزاوارم
 که در گلشن نهال خشک بی برگ و بری دیدی
 تهیدستی، نصیب شاخه، از جور خزان آمد
 میان باغ اگر گنجینه‌ی باد آوری دیدی
 ز سیمین یاد کن، وز نام او در دفتر گیتی
 اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی.

دیوانه پسند

رو کرد به ما بخت و فتادیم به بندش
 ما را چه گنه بود؟ - خطا کرد کمندش
 با آن همه دلداده دلش بسته‌ی ما شد
 ای من به فدای دل دیوانه پسندش
 نرگس ز چه برسینه زد آن یار فسون کار؟
 ترسم رسد از دیده‌ی بدخواه گزندش
 شد آب، دل از حسرت و، از دیده برون شد
 آمیخت به هم تا صف مزگان بلندش
 در پرتو لبخند، رخس، وه، چه فریباست!
 چون لاله که مهتاب بپیچد به پرندش.
 گر باد بیارآمد و گر موج نخیزد
 دل نیز شکبید، مخراشید به پندش
 سیمین طلب بوسه‌یی از لعل لبی داشت
 ترسم که به نقد دل و جانی ندهندش.

چرا

چرا رفتی، چرا؟ - من بی قرارم،
 به سر، سودای آغوش تو دارم. -
 نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست؟
 ندیدی جانم از غم ناشکیباست؟
 نه هنگام گل و فصل بهارست؟
 نه عاشق در بهاران بیقرارست؟
 نگفتم با لبان بسته‌ی خویش
 به تو راز درون خسته‌ی خویش؟
 خروش از چشم من نشنید گوشت؟
 نیاورد از خروشم در خروشت؟

اگر جانت ز جانم آگهی داشت
 چرا بی تابیم را سهل انگاشت؟
 کنار خانه‌ی ما کوهسارست:
 ز دیدار رقیبان برکنارست.
 چو شمع مهر خاموشی گزیند،
 شب اندر وی به آرامی نشیند.
 ز ماه و پرتو سیمینه‌ی او
 حریری اوفتد بر سینه‌ی او.
 نسیمش مستی انگیزست و خوشبوست،
 پر از عطر شقایق های خودروست.
 بیا با هم شبی آنجا سرآریم،
 دمار از جان دوری‌ها برآریم!
 خیالت گرچه عمری یار من بود،
 امیدت گرچه در پندار من بود،
 بیا امشب شرابی دیگرم ده!
 ز مینای حقیقت ساغرم ده!
 دل دیوانه را دیوانه تر کن.
 مرا از هر دو عالم بی خبر کن.
 بیا! دنیا دو روزی بیشتر نیست؛
 پی فرداش فردای دگر نیست.
 بیا... اما نه، خوبان خود پرستند:
 به بند مهر، کمتر پای بستند.
 اگر یک دم شرابی می چشانند،
 خمارآلوده عمری می نشانند.
 درین شهر آزمودم من بسی را:
 ندیدم باوفا زانان کسی را.
 تو هم هر چند مهر بی غروبی،
 به بی مهری گواهدت این که خوبی.

گذشتم من ز سودای وصال،
 مرا تنها رها کن با خیالت!

آتش تمنا

هوای وصل و غم هجر و شور مینا مرد
 برو! برو! که دگر هر چه بود در ما، مرد
 لب خموش مرا بین که نغمه ساز تو نیست
 به نای من - چه کنم - نغمه‌ی های گویا مرد
 به چشم تیره‌ی من راز عاشقی گم شد
 میان لاله‌ی او شمع شام فرسا مرد
 به دامن تو نگیرد شرار ما، ای دوست!
 درون سینه‌ی ما آتش تمنا مرد.
 ستاره‌ی سحری بود عشق بی ثمرم
 میان جمع درخشید، لیک تنها مرد
 ندید جلوه‌ی او چشم آشنایی را
 گلی دمید به صحرا و، هم به صحرا مرد
 دریغ و درد! مگر داستان عشقم بود
 شکوفه‌یی که شبانگه شکفت و فردا مرد؟
 ز دیده‌ی کس و نکس نهان نماند، دریغ!-
 چو آفتاب به گاه غروب، رسوا مرد.

سفره ی رنگین

رخ نغز و دل گرم و لب شیرین داری:
 گر کسی حسن، یکی داشت، تو چندین داری
 چنگ در پرده ی عشاق زن، ای چنگی عشق!
 که درین پرده عجب پنجه ی شیرین داری!
 دامن آلوده به خون تو شد، ای دل، غم نیست
 که به بزم شب خود سفره ی رنگین داری
 حالم، ای چشمه ی جوشنده! به شب می دانی
 که خود از سنگ سیه بستر و بالین داری
 امشب، ای شمع، بسوز از غم و دردم که تو هم
 با من سوخته جان الفت دیرین داری
 آسمانا! ز ستم های تو خورشید گرفت
 دامنت سبز! جگر گوشه ی خونین داری
 تو که خود عاشق و دیوانه ی یار دگری
 کی خبر از دل دیوانه ی سیمین داری؟

زنجیر

برگ پاییزم، ز چشم باغبان افتاده ام،
 خوار در جولانگه باد خزان افتاده ام
 اشک ابرم کاینچنین بر خاک ره غلتیده ام
 واژگون بختم، ز چشم آسمان افتاده ام
 قطره یی بر خامه ی تقدیر بودم - رو سیاه -
 بر سپیدی های اوراق زمان افتاده ام
 جای پای رهرو عشقم، مرا شناخت کس
 بر جبین خاک، بی نام و نشان افتاده ام

روزگاری شمع بودم، سوختم، افروختم
 غرق اشک خود؟، کنون چون ریسمان افتاده‌ام
 کوه پا برجا نیم، سرگشته‌ام، آواره‌ام
 پیش راه باد، چون ریگ روان افتاده‌ام
 شاخه‌ی سر درهمم، گر بر بلندی خفته‌ام
 جفت خاک ره، چون نقش سایبان افتاده‌ام.
 استوارم سخت، چون زنجیر و، رسوا پیش خلق:
 همچنان از این دهان در آن دهان افتاده‌ام
 قطره‌یی بی رنگ بودم، نور عشق از من گذشت
 بر سپهر نام، چون رنگین کمان افتاده‌ام
 آه، سیمین، نغمه‌های سینه‌سوز عشق را
 این زمان آموختندم کز زبان افتاده‌ام!

درخت تشنه

ز من می‌پرس کیم یا کجا دیار من است
 ز شهر عشقم و، دیوانگی شمار من است
 منم ستاره‌ی شام و تویی سپیده‌ی صبح
 همیشه سوی رخت چشم انتظار من است
 چو برکه، از دل صافم فروغ عشق بجوی
 اگرچه آیت غم چهر پرشیار من است
 مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت
 که من عقابم و، مردار کی شکار من است؟
 دریغ، سوختم از هجر و، باز مرد حسود
 درین خیال که دلدار در کنار من است

درخت تشنه‌ام و، رسته پیش برکه‌ی آب
 چه سود غرقه اگر نقش شاخسار من است؟
 به شعله‌یی که فروزد به رهگذار نسیم
 نشانی از دل پرسوز بیقرار من است
 چو آتشی که گذارد به جای خاکستر
 ز عشق، این دل افسرده یادگار من است.

گل زهر

سالها پیش، خاطر رنجور
 شادمان بود و نوبهاری داشت،
 دل من باغ دلفریبی بود:
 سبزه‌یی داشت، لاله‌زاری داشت...
 آفتاب محبت گرمی
 گل او را به ناز می پرورد،
 هر سحر دیده‌ام چو می شد باز،
 شاخه‌یی می دمید و گل می کرد...
 رفت چندی و حیف! دانستم
 گل این باغ رنگ قهری داشت،
 غنچه‌ی دلفریب زیبایش
 عطر آمیخته به زهری داشت.
 سحری با دو چشم اشک آلود
 همه را خشمگین ز بن کردم،
 آن همه عشق و ناز و مستی را
 پیش پای زمان پرکندم.
 سال‌ها رفت و گلشنم پژمرده؛
 خاطر من دشت سنگلاخی شد:
 نه به شاخی نهال او آراست،
 نه به برگی نهفته، شاخی شد.

لیک کنون، که آفتاب دگر
 دامن خویش را بر او گسترد،
 مزده آرید، مزده ای یاران! -
 باز هم سنگلاخ گل آورد!
 بگذارید دشت بی جانم
 با بهاری دوباره زنده شود؛
 بشکفد غنچه‌های دل، تا باز
 عطرشان زهری و کشنده شود! ...

تاریکی شب

من به رغم دل بی مهر تو دلدار گرفتم
 گشتم و گشتم و بهتر ز تو را یار گرفتم
 خنده‌یی کردم و دل بردم و با لطف نگاهی
 تا بمیری ز حسد وعده‌ی دیدار گرفتم!
 دامن از دست من، ای یار! کشیدی، چه توانم؟
 گله‌یی نیست اگر دامن اغیار گرفتم.
 بعد ازین ساخته‌ام با، نی و چنگ و می و ساقی
 بی تو من دامن این چار با ناچار گرفتم
 لیک باور مکن ای دوست! که این راست نگفتم
 انتقام از دل سنگ تو، به گفتار گرفتم!
 من کجا یاد تو از خاطر سودازده راندم؟
 یا کجا جز تو کسی یار وفادار گرفتم؟
 تا رخت شمع فروزنده‌ی بزم دگران شد
 من چو تاریکی شب گوشه‌ی دیوار گرفتم
 گله کردی که چرا یار تو یار دگران شد
 دیدی، ای دوست، به یاری ز تو اقرار گرفتم؟

بهانه

بیا که رقص کنان جام را به شانه کشم
 به بزم گرم تو، چون شعله‌یی، زبانه کشم
 به کاکل تو نهم چهره و بگریم زار
 به تار عشق، ز الماس سفته دانه کشم
 شوم چو پرتو مهتاب و تابم از روزن
 که تن به بستر گرمت بدین بهانه کشم
 شوم درخت برومند و سرکشم از بام
 که دست شوق تو را سوی بام خانه کشم
 شوم چو برق جهان سوز خشمگین، که مگر
 به کوه درد و غمت، سخت، تازیانه کشم
 هزار چاک دلم شد ز تاب این حسرت
 که پنجه در سر زلفت بسان شانه کشم
 به چشم، سرمه کشم تا دلت بلرزد سخت
 هنر بود که خدنگی براین نشانه کشم
 شبی به کلبه‌ی سیمین، اگر به روز آری
 دمار از غم ناسازی زمانه کشم.

هوو

شب نخفت و تا سحر بیدار ماند،
 نفرتی ذرات جاننش را جوید.
 کینه‌یی، چون سیلی از سرب مذاپ،
 در عروق دردمند او دوید:
 همچو ماری، چابک و پیچان و نرم
 نیمه شب بیرون خزید از بسترش،
 سوی بالین زنی آمد که بود
 خفته در آغوش گرم همسرش.

زیر لب با خویش گفت: «آن روزها
 همسر من همدم این زن نبود -
 این سلیمانی نگین تابناک
 این چنین در دست اهریمن نبود!»
 «آه! این مردی که این سان خفته گرم
 در کنار این زن آشوبگر،
 جای می داد اندر آغوشش مرا
 روزگاری گرم تر، پرشورتر..»
 «زیر سقف کلبه یی تاریک و تنگ
 زیستن نزدیک دشمن، مشکل است.
 من سیه بخت و غمین و تنگدل
 او دلش از عشق روشن، مشکل است...»
 «آن چه کردم از دعا و از طلسم،
 رو سیاهی بهر او حاصل نشد!
 آن چه جادو کرد او از بهر من،
 با دعای هیچ کس باطل نشد!»
 «طفل من بیمار بود، اما پدر
 نقل و شیرینی پی این زن خرید!
 من به سختی ساختم تا بهر او
 دستبند و جامه و دامن خرید!»
 «وه، چه شب ها این دو تن سر مست و شاد
 بر سرشک حسرتم خندیده اند!
 پیش چشم همچو پیچکهای باغ
 نرم در آغوش هم پیچیده اند!»
 لحظه یی در چهر آن زن خیره ماند...
 دیده اش از کینه آتشبار بود،
 در سیاهی، چهر خشم آلوده اش
 چون مس پوشیده از زنگار بود!
 دست لرزانش به سوی آب رفت؛

گرد بی رنگی میان جام ریخت.
 قطعه‌های گرم و شفاف عرق
 از رخ آن دیو خون آشام ریخت؛
 «باید امشب، بی تزلزل، بی دریغ
 کار یک تن زین دو تن یکسر شود
 یا مرا همسر بماند بی رقیب
 یا رقیب سفله بی همسر شود.»
 پس به آرامی به بستر بازگشت
 سر نهان در زیر بالاپوش کرد:
 دیده را بر هم فشرد اما به جان
 هر صدایی را که آمد، گوش کرد...
 ساعتی بگذشت و کس پنداشتی
 جام را بگرفت و بر لب‌ها نهاد...
 جان میان بستر از جسمش گریخت
 لرزه بر آن قلب بی پروا فتاد.
 دیده را بگشود تا ببیند کدام
 جامه‌ی مرگ و فنا پوشیده بود:
 همسرش را با رقیبش خفته دید!
 نیک طفلش... جام را نوشیده بود!...
 چون سپید از جای و جست و، بی درنگ
 مانده‌های جام را، خود سرکشید،
 طفل را بر دوش افکند و دوید،
 نعره‌ها از پرده‌ی دل بر کشید:
 «وای!... مردم! مادری فرزند کشت!
 رحم بر چشمان گریانش کنید!
 طفل من نوشیده زهری هولناک -
 همتی! شاید که درمانش کنید...»

شب و نان

مهر، بر سر چادر ماتم کشید:
 آسمان شد ابری و غمگین و تار-
 باز خشم آسمان کینه توز...
 باز باران، باز هم تعطیل کار...
 قطره‌های اول باران یأس
 روی رخسار پر از گردی چکید.
 دیده‌یی بر آسمان، اندوه ریخت،
 سینه‌یی آه پر از دردی کشید.
 خسته و اندوهگین و ناامید
 بر زمین بنهاد دست افزار خویش،
 در پناه نیمه دیواری خزید،
 شسته دست از کار محنت بار خویش.
 باز، انگشتان خشکی، شامگاه
 شرمگین، آهسته می کوبد به در:
 باز، چشم پر امید کودکان
 باز، دست خالی از نان پدر...

فریاد می پرست

پزشک داند و من نیز دانم این مستی
 ز بیخ می کند آخر نهال هستی را،
 پزشک داند و من هم، ولی چه سود؟ چه سود؟
 که من ز کف ندهم نقد می پرستی را.
 مرا ز کوی خود ای پیر می فروش، مران!
 که جز به کوی توام، هیچ سوی، راهی نست.
 به جرم عربده جویی مران، که از در تو
 به هر کجا روم از دست غم پناهی نیست.
 بریز، ساقیی ترسا، بریز جام دگر...
 که باز شور ز مستی به دل پدید کنم.
 بریز تا جسد آرزو به گور نهم
 بده پیاله که خون در دل امید کنم!
 بریز تا رود از یاد من خیال زنی
 که تنگدستی و فقر مرا بهانه گرفت؛
 پرید از قفس تنگ درد پرور من،
 به گلشن دگران رفت و آشیانه گرفت.
 بریز تا نکند بیش ازین مرا آزار
 خیال مردن آن مادری که بیمارست
 خیال او که، در آن کلبه‌ی کثیف، هنوز
 برای کودک بی مادرم پرستار است...
 ببر ز خاطر من رنج و درد طفل مرا
 چه غم خورم که سرانجام او چه خواهد شد؟
 خوش است در کف نسیان سپارم این دستان-
 بگو حکایت ما با سبو چه خواهد شد؟
 بریز تا شود آسوده، سر ازین سودا
 که از چه نیست درین گیر و دار سامانش.
 بریز تا نکنم خون دل به ساغر خویش
 ازین فسانه‌ی پر غم که نیست پایانش...

مکن حدیث که «این آتش است و آن جگر است!»
 که این حکایت دیرین دگر نمی خواهم:
 هزار داغ به دل دارم و، علاجش را
 به غیر آتش می بر جگر، نمی خواهم.
 بریز باده! میندیش کاین عطای تو را
 فزون ز درهم و دینار من بهایی هست،
 بریز! درهم و دینار اگر نبود، چه غم؟
 هنوز در تن من جامه و قبایی هست...

مرگ ناخدا

با آنها که از مرگ نهراسیدند
 شنیدم که کشتی به دریای ژرف
 چو آزرده از خشم توفان شود،
 چو بر چهر دریای نیلوفری
 شکن ها و چین ها نمایان شود،
 برآید ز هر سوی موجی چو کوه
 که شاید به کشتی شکست آورد،
 گشاید ز هر گوشه گرداب کام
 که شاید شکاری به دست آورد.
 بپیچد چو زرینه مار آذرخش
 دمی روشنایی زند آب را.
 خروشنده تندر بدزدد ز بیم
 ز دل ها توان و زتن تاب را.
 ز دل برکشد هر کسی ناله‌یی،
 برآید ز هر گوشه فریادهای،
 بیامیزد اندر دل تیره شب

به فریادها ناله‌ی بادها...
 پس آنگاه کوشش کند ناخدای
 که بر خستگان ناخدایی کند:
 به دریا نهد زورق و ساز و برگ
 کسان را بدان رهنمایی کند...
 چو آسوده شد زانچه بایست کرد،
 به بالای کشتی رود مرد وار-
 بر آن سینه‌ی قهرمان دلیر
 نشانهای مردانگی، استوار
 فروغی در آن دیده‌ی دلپذیر،
 سرودی به لبهای پر شور او...
 دمی این چنین چون بر او بگذرد،
 دل ژرف دریا شود گور او!
 چو فردا به بام سپهر بلند
 شود مهر، چون گوی زر، تابناک،
 نویسد به پهنای دریا به زر
 که: «دریا دلان را ز مردن چه باک؟...»
 چنین است ایین مردانگی
 که تا بود، این بود و جز این نبود
 ز من برچنان قهرمانان سپاس!
 ز من بر چنان ناخدایان درود!

صبر کن ماه دگر...

ترانه‌یی تازه برای داستانی نه تازه
 مزد کار سخت طاقت سوز را
 از پی یک ماه، آوردم به چنگ
 با دلی از آرزو سرشار و گرم
 سوی منزل، روی کردم بی درنگ،
 لیک - آوخ - کار مزد اندکم
 جملگی، با دست بستانکار، رفت!
 تا گشودم دیده را، دیدم که آه
 آنچه بود از درهم ودینار، رفت!
 کودکم آمد به چشم خیره ماند -
 آن دو چشم چون دو الماس سیاه.
 شعله‌های سینه سوز آرزو
 سر کشید از آن نگاه بی گناه:
 «- آه، مادر! گفته بودی ماه پیش
 جامه‌یی بهرم فراهم آوری.
 وعده را تمدید کردی، بی گمان
 باید اینک هر چه خواهم آوری
 جامه‌هایم پاره شد، آخر کجاست
 جامه‌های نغز و دلخواه دگر؟
 شرمگین، آهسته، گفتم زیر لب:
 «صبر کن فرزند من! ماه دگر...»

فریاد!

به آنها که در سختی پیمان شکستند
 گفتند: «شام تیره‌ی محنت سحر شود،
 خورشید بخت ما ز افق جلوه گر شود.»
 گفتند: «پنجه‌های لطیف نسیم صبح
 در حجله‌گاه خلوت گل پرده در شود.»
 گفتند: «برگ‌های سپید شکوفه‌ها
 با کاروانیان صبا همسفر شود.»
 گفتند: «این شرنگ که دارم به جام خویش
 روزی به کام تشنه، چو شهد و شکر شود.»
 گفتند: «نغمه‌های روان پرور امید
 زین وادیی خموش به افلاک بر شود.»
 گفتند: «ساقی از می باقی چو در دهد،
 گوش فلک ز نغمه‌ی مستانه کر شود.»
 گفتند: «هست خضری و او رهنمای ماست؛
 ما را به کوی عشق و وفا راهبر شود.»
 گفتند: «بی گمان بت چوبین زور و زر
 از شعله‌های آه کسان شعله‌ور شود»
 گفتند: «جغد نوحه‌گر از بیم جان دهد؛
 قمری میان بزم چمن نغمه‌گر شود»
 گفتند و، گفته‌ها همه رنگ فریب داشت-
 شاخ فریب و حيله کجا بارور شود؟
 آنان که دم ز پاکی دامان خود زدند،
 ننگین ز ننگشان همه‌ی بحر و بر شود.
 نام آوران خالق فریبند و، نامشان
 دشنام کودکان سر رهگذر شود.
 اندوهشان نبود ز خود کامی و عناد
 کاین بی پدر بماند و آن بی پسر شود.
 ای آفتاب عشق و امید! از حجاب ابر

ترسم به در نیایی و جانم به در شود.
 ای شام قیرگون که سحر از پی تو نیست.
 دانم به سر نیایی و عمرم به سر شود!...
 ای چشم خونفشان، مددی! تا ز همتت
 انشای این چکامه به خون جگر شود.
 سیمین! حکایت غم خود بیش ازین مکن -
 بگذار شرح ماتم ما مختصر شود.

با دردم بساز

ای امید، ای اختر شب های من!
 نغمه‌ات افسرد بر لبهای من.
 شمع من آغاز خاموشی گرفت،
 عشق من گرد فراموشی گرفت.
 در نگاهم شعله‌های شوق مرد،
 در درونم آتش پنهان فسرده.
 غنچه‌ی شاداب من بی رنگ شد،
 گوهر نایاب من چون سنگ شد.
 روزگاری بود و روزم سر رسید؛
 روزها بگذشت و شامم در رسید.
 کس چه می داند شبم چون می رود،
 از دو چشمم جویی از خون می رود.
 دوستان! فریاد من فریاد نیست؛
 غیر آهی از دل ناشاد نیست.
 تا ز یاران بی وفایی دیده‌ام،
 جسم و جان را در جدایی دیده‌ام.
 آشنایان آشنایی شان کجاست؟
 همدمان از هم جدایی شان چراست؟
 عشق را وقف هوس‌ها ساختند،

گاه سختی دوستی نشناختند .
 ای امید، ای اختر شب های من!
 نغمه‌ات افسرد بر لب های من .
 ای امید، از نو شبم را روز کن؛
 روز کن وان روز را پیروز کن!
 راحتی ده این روان خسته را،
 گرم کن این پیکر یخ بسته را .
 همچو مهتاب از دل شامم درآ،
 ورنه می میرم درین ظلمت سرا .
 وه! که دیگر نغمه‌هایم زنده نیست؛
 از من اینسان نغمه‌ها زیبنده نیست .
 چون مرکب رنگ زن بر خامه‌ام؛
 اندک اندک جلوه کن در نامه‌ام .
 باز در گوشم نواها ساز کن،
 این چنین با من سخن آغاز کن:
 کان دلت از دشنه‌های درد، ریش!
 بی محابا می خوری از خون خویش .
 گر دو تن پیمان خود بگسسته‌اند
 دیگران پیمان را نشکسته‌اند
 گر دو تن آلوده دامان زیستند
 دیگران آلوده دامان نیستند .
 باوفا یاران فراوانند باز
 همچو مه پاکیزه دامانند باز
 مهربانان مهربانی می کنند
 گاه سختی سخت جانی می کنند .
 ای امید، ای اختر شام دراز!
 گر نسازم من، تو با دردم بساز .
 ای امید، ای گلشنم را آفتاب؛
 رخ متاب از من - خدا را - رخ متاب!

ای امید، ای جان من قربان تو،
بعد ازین دست من و دامان تو...

جواب

دلم، یاران! ز غم در اضطراب است
امیدم نقش بی حاصل بر آب است.
دگر از چشمه‌ی خورشید قهرم
که آبش - آنچه دانستم - سراب است.
حریف آشنایی‌ها غریب است؛
همای نیکبختی‌ها غراب است.
دریغا! رهبر مستان کسی بود
که خود از جام خودکامی خراب است.
درخشیدن، گذر کردن، خموشی،
خدایا! نیست اختر، این شهاب است.
سخن از «تابش خورشید» گویی،
کجا این تشت پر خون آفتاب است؟
ز پشت پرده خنجر می درخشد،
تو می گویی: «هلال اندر سحاب است»!
بر آهن می خراشد پنجه را دیو،
تو می رقصی که: «این بانگ رباب است»!
به جامت بس شرنگ تلخ کردند،
تو می نوشی که: «این شهد و شراب است»!
جگرها بر سر آتش ز کف رفت،
تو می خندی که: «این بوی کباب است»!
رفیقان جمله از ره بازگشتند،
تو می گویی که: «این راه صواب است»!
به گوشم قصه‌ی امید خوانی -
فغان! کاین قصه‌یی پر آب و تاب است.

امیدی من نمی بینم، دریغا! -
 عروس قصه‌هایت در حجاب است؟
 خداوندا! مگر کور است چشم؟
 خداوندا! مگر عقم به خواب است؟
 «خدایا زین معما پرده بردار»،
 دعای دردمندان مستجاب است.
 تو می دانی که جانم بی شکیب است،
 تو می دانی که دردم بی حساب است.
 نه کس را گفته‌یی با کرده همراه،
 نه کس را سوی مقصودی شتاب است
 مرا، ای دوست، پند و قصه کافی است
 که جانم زین سخن‌ها در عذاب است.
 «شتابی، کوششی، جهدی، تلاشی...»
 مرا- گر عاقلی - اینها جواب است.

در آفتاب پشت پرچین

کبوتر جان، کبوتر جان، کبوتر
 تنت مرمر، نکت مرجان، کبوتر
 بزن بالی که برخیزد نسیمی
 که دارم آتشی بر جان، کبوتر.
 کبوتر جان، برآور یا کریمی
 که دارم طرفه کاری با کریمی
 مکرر کن مگر گوید جوابم
 درین دنیای وانفسا کریمی.
 کبوتر، دانه برچین، دانه برچین
 بچم در آفتاب پشت پرچین

مرا دیدی، ندیدی، کورو کر باش
 که می گردد به دنبالم خبرچین.
 کبوتر جان، دلیری کن، خطر کن
 شبی با آدمی زادان سحر کن
 که شب عاشق، سحر فارغ ز عشقند
 جز این دیدی اگر، ما را خبر کن.
 کبوتر، کاکلت را تاب دادی
 ز گردن سوی بالا خواب دادی
 به سر یک خوشه سنبل حلقه کردی
 که در آغوش برفش آب دادی.
 کبوتر، دیده بانی کن به بامم
 خبر ده گر اجل پرسد ز نامم
 اجل گو مهلتم بخشد که چندان
 نمیرم تا بگیرم انتقامم.

ترانه ها

شب مهتاب و ابر پاره پاره
 به وصل از سوی یار آمد اشاره
 حذر از چشم بد، در گردنم کن
 نظر قربانی از ماه و ستاره.
 دلی دارم به وسعت آسمانی
 درو هر خواهشی چون کهکشانی
 نمیری، شور خواهش ها، نمیری
 بمانی، عشق خواهش زا، بمانی!
 نسیم کاکل افشان توأم من
 پریشان گرد سامان توأم من
 پریشان آدمم تا آستانت
 مران از در! که مهمان توأم من.

فلک با صد هزاران میخ نوری
 نوشته بر کتیبه شرح دوری
 اگر خواهی شب دوری سراید
 صبوری کن، صبوری کن، صبوری...
 شب مهتاب اگر یاری نباشد
 بگو مهتاب هم، باری، نباشد
 نه تنها مهر و مه، بل چشم روشن
 نباشد، گر به دیداری نباشد.
 زمین پوشیده از گل، آسمان صاف
 میان ما جدایی، قاف و تا قاف
 به امید تو کردم زیب قامت
 حریر خامه دوز و تور گلبافت.
 شب مهتاب یارم خواهد آمد
 گلم، باغم، بهارم خواهد آمد
 به جام چل کلید گل زدم آب
 گشایش ها به کارم خواهد آمد.
 چو از در آمدی، رنگ از رخم رفت
 نه تنها رنگ رخ، بل رنگ «هر هفت»
 چنان لرزد دلم در سیم سینه
 که لرزد سینه در دیبای زربفت.
 شب مهتاب یارم از در آمد
 چو خورشید فلک روشنگر آمد
 به خود گفتم شبی با او غنیمت
 به محفل تا در آمد شب سرآمد.

شراب نور

ستاره دیده فروبست و آرمید بیا
 شراب نور به رگهای شب دوید بیا
 ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
 گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
 پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
 ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
 ز غصه زنگ من و رنگ شب پرید بیا
 به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
 بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
 به گام های کسان می برم گمان که تویی
 دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا
 نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
 کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
 امید خاطر سیمین دل شکسته تویی
 مرا مخواه از این بیش ناامید بیا.

خورشید و شب

زلف پرپیچ و خمت کو تا ز هم بازش کنم
 بوسه بر چینش زخم با گونه ها نازش کنم
 غنچه‌ی صبرم شکوفا می شود، اما چه دیر
 کو سرانگشت شتابی تا ز هم بازش کنم
 قصه‌ی رسواییم چون صبح عالمگیر شد
 کی توانم همچو شب آبستن رازش کنم
 در نگاه من زنی گنگ است و گنگی کامجوست
 کامبخشی مهربان کو تا سخنسازش کنم

پرده‌ی شرمی به رخسار سکوت افکنده‌ام
 برفکن این پرده را تا قصه پردازش کنم
 خفته دارد دل به هر تاری نوایی ناشناس
 زخمه‌ی غم گر زنی سازی نوا سازش کنم
 چون غباری نرم، دل دارد غمی غمخوار کو؟
 کاشنای این سبک خیز سبک تازش کنم
 من سرانگشت طلایی رنگ خورشیدم تو شب
 زلف پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم.

دیوانگی

یارب مرا یاری بده، تا خوب آزارش کنم
 هجرش دهم زجرش دهم، خوارش کنم زارش کنم
 از بوسه‌های آتشین، وز خنده‌های دلنشین
 صد شعله در جانش زنم، صد فتنه در کارش کنم
 در پیش چشمش ساغری، گیرم ز دست دلبری
 از رشک، آزارش دهم، وز غصه بیمارش کنم
 بندی بپایش افکنم، گویم خداوندش منم
 چون بنده در سودای زر، کالای بازارش کنم
 گوید میفزا قهر خود، گویم بکاهم مهر خود
 گوید که کمتر کن جفا، گویم که بسیارش کنم
 هر شامگه در خانه‌یی، چابک تر از پروانه‌یی
 رقصم بر بیگانه‌یی، وز خویش بیزارش کنم
 چون بینم آن شیدای من، فارغ شد از سودای من
 منزل کنم در کوی او، باشد که دیدارش کنم
 گیسوی خود افشان کنم، جادوی خود گریان کنم
 با گونه گون سوگند ها، بار دگر یارش کنم
 چون یار شد بار دگر، کوشم به آزار دگر
 تا این دل دیوانه را، راضی ز آزارش کنم.

برگریزان

برگریزان دلم را نوبهاری آرزوست
 شاخه‌ی خشک تنم را برگ و باری آرزوست
 پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه
 چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
 شمع جمع خفتگانم، آتشم را کس ندید
 خاطریم را مونس شب زنده داری آرزوست
 شوره زار انتظارم درخور گل‌ها نبود
 گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست
 تا به کی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار؟
 همچو موجم نعره‌ی دیوانه‌واری آرزوست
 نور ماه آسمانم، بسته‌ی زندان ابر
 هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست
 مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز
 بازیش با پنجه‌ی زربخش یاری آرزوست
 بی قرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
 دست گلچین کو؟ که در بزمم قراری آرزوست
 داغ ننگی بر جبین روشن سیمین بزن
 زان که او را از تو عمری یادگاری آرزوست.

موج خیز

باور نداشتم که چنین واگذاریم
 در موج خیز حادثه، تنها گذاریم
 آمد بهار و عید گذشت و نخواستی
 یک دم قدم به چشم گهرزا گذاریم
 چون سبزه‌ی دمیده به صحرای دوردست
 بختم نداده ره که به سر، پا گذاریم
 خونم خورند با همه گردنکشی، کسان
 گر در بساط غیر چو مینا گذاریم
 هر کس، نسیم وار، ز شاخم نصیب خواست
 تا چند، چون شکوفه، به یغما گذاریم،
 عمری گذاشتی به دلم داغ غم، بیا
 تا داغ بوسه نیز به سیما گذاریم
 با آن که همچو جام شکستم به بزم تو
 باور نداشتم که چنین واگذاریم

گل انتظار

ز چه جوهر آفریدی، دل داغدار ما را؟
 که هزار لاله پوشد، پس از این مزار ما را
 چه کنم جز این که گویم «بنگر به لطف بنگر
 دل گرمسوز ما را، رخ شرمسار ما را»؟
 ز سرشک نم فشاندم، به بنفشه‌زار دوری
 که ز بوته‌ها بچینی، گل انتظار ما را
 چو نسیم آشنایی، ز کدام سو وزیدی

تو که بی قرار کردی، همه لاله زار ما را؟
 منم آن شکسته سازی، که توأم نمی نوازی
 که فغان کنم ز دستی، که گسسته تار ما را
 ز کویر جان سیمین، نه گل و نه سبزه روید
 دل رنگ و بو پسندت، چه کند بهار ما را؟

از یاد رفته

رفتیم و کس نگفت ز یاران که یار کو؟
 آن رفته ی شکسته دل بی قرار کو؟
 چون روزگار غم که رود رفته ایم و یار
 حق بود اگر نگفت که آن روزگار کو؟
 چون می روم به بستر خود می کشد خروش
 هر ذره ی تنم به نیازی که یار کو؟
 آرید خنجری که مرا سینه خسته شد
 از بس که دل تپید که راه فرار کو؟
 آن شعله ی نگاه پر از آرزو چه شد؟
 وان بوسه های گرم فزون از شمار کو؟
 آن سینه یی که جای سرم بود از چه نیست؟
 آن دست شوق و آن نفس پر شرار کو،
 رو کرد نوبهار و به هر جا گلی شکفت
 در من دلی که بشکفت از نوبهار کو؟
 گفتمی که اختیار کنم ترک یاد او
 خوش گفته ای ولیک بگو اختیار کو؟

گر بوسه می خواهی

گر بوسه می خواهی بیا، یک نه دو صد بستان برو
 این جا تن بی جان بیا، زین جا سراپا جان برو
 صد بوسه‌ی تر بخشمت، از بوسه بهتر بخشمت
 اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو
 هرگز می‌پرس از راز من، زین ره مشو دمساز من
 گر مهربان خواهی مرا، حیران بیا حیران برو
 در پای عشقم جان بده، جان چیست، بیش از آن بده
 گر بنده‌ی فرمانبری، از جان پی فرمان برو
 امشب چو شمع روشنم، سر می کشد جان از تنم
 جان برون از تن منم، خامش بیا سوزان برو
 امشب سراپا مستیم، جام شراب هستیم
 سرکش مرا وزکوی من افتان برو؟ خیزان برو
 بنگر که نور حق شدم، زیبایی ی مطلق شدم
 در چهره‌ی سیمین نگر، با جلوه‌ی جانان برو.

شهاب طلایی

همچون نسیم بر تن و جانم وزید و رفت
 ما را چو گل دمی به سوی خود کشید و رفت
 بر دفتر خیال پریشان من شبی
 با کلک عشق، خط تمنا کشید و رفت
 در آسمان خاطر من آن اختر امید
 دردا که چون شهاب طلایی دوید و رفت
 بر گو، خدای را، به دیار که می دمد

آن صبح کاذبی که به شامم دمید و رفت
 یاد شکیب سوز تو- ای آشنا - شبی
 در موج عطر بستر من آرمید و رفت
 در آفتاب لطف تو تا دیگری نشست
 چون سایه عاشق تو به کنجی خزید و رفت
 ترسم چو باز آیی و پرسم ز عشق خویش
 گویی چو شور مستیم از سر پرید و رفت
 سیمین! اگر چه رفت و تو تنها شدی ولیک
 این بس که در دلت شرری آفرید و رفت.

شکوفه‌ی سحر

ستاره‌دانه‌ی افشانده‌ی گل سحر است:
 گلی ز سیم که سیراب چشمه‌سار زر است
 چه باک از این شب غم وین ستاره‌های سرشک
 که از کرانه‌ی او صبح بخت جلوه گر است
 اگر چه بسته تنم، قمری خیال مرا
 به لاله‌زار نوازشگر افق گذر است
 قفس نکاست ز آزادگی که مرغ چمن
 اسیر منت خاطر گداز بال و پر است
 تو سرمه بی که به چشم خیال می کشمت
 اگر چه روی تو عمری نهان ز چشم سر است
 تو رفته را به کنار آورم دگر؟ هیهات!
 مرا چه سود که سروی به خانه‌ی دگر است؟
 چگونه در صدف سینه باز پرورمت

که دست دشمن من بوسه‌گاہت ای گهر است
 به دیده پرده‌ی مزگان کشیده‌ام که مگر
 نبینی آتش دل را که باز شعله‌ور است
 چو غنچه حقه‌ی رازم، که آفتاب بلند
 به تیغ بر دهن گل زند که پرده‌در است
 به دامن تو نشینم دوباره؟ دورم باد!
 که این جدا شده عاشق نه خاک رهگذر است
 گل سحر بدمد در شبم که سیمین گفت:
 ستاره‌دانه‌ی افشاندہ‌ی گل سحر است.

یادگار

اگر چه باز نبینم به خود کنار ترا
 عزیز می شمرم عشق یادگار ترا
 در این خزان جدایی به بوی خاطره‌ها
 شکفته می کنم از نو به دل بهار ترا
 زبان شعله به گوشم به بی قراری گفت
 حدیث سستی قول تو و قرار ترا
 ز من جدا شده‌یی همچو بوی گل از گل؛
 منی که داده‌ام از دست، اختیار ترا
 شدی شراب و شدم مست بوسه‌ی تو شبی
 کنون چه چاره کنم محنت خمار ترا؟
 به سینه چون گل عشقت نمی توانم زد
 به دیده می شکنم خار انتظار ترا
 چو بوی گل چه شود گر شبی به بال نسیم

سبک براریم و گیرم ره دیار ترا
همان فریفته سیمین با وفای توأم
اگر چه باز نبینم به خود کنار ترا.

گل کوهی

گرچه چون کوه به دامان افق بستر ماست
منت پای بسی راهگذر بر سرماست
دورپی راه به نزدیکی دل چاره شود
کرمی کن که به در دوخته چشم تر ماست
آسمان سر زده از چشم کبود تو ولیک
آنچه در او نکند جلوه‌گری، اختر ماست
گر چه شد چشمه‌صفت خانه‌ی ما سینه‌ی کوه
باز منظور بسی اهل نظر، منظر ماست
همچو زنبق نشکفتیم در آغوش چمن
گل کوهیم که از سنگ سیه بستر ماست
گلشن خاطر ما را چمن آرایی نیست
سادگی زینت ما، پاکدلی زیور ماست
گر سرانگشت تو ما را ننوازد گله نیست
گل خاریم و زیان سود نوازشگر ماست
زان همه زخمه که بر تار دل ما زده دوست
حاصل این نغمه‌ی عشق ست که در دفتر ماست...

آتش دور

ای که چون صدف ما را، در کنار پروردی
 با گهر فروشانم، از چه آشنا کردی؟
 گرم شد ز سوز من، محفل طرب جویان
 هیزم زمستان شد، گلبنی که پروردی
 بر سر تو می بینم، پای هرزه‌پویان را
 چون چمن به هر صحرا دامن از چه گستردی؟
 نوبهار می آرد، گل به هدیه بستان را
 ای تو نوبهار من! بهر من چه آوری؟
 جان بی نصیبم را بهره‌یی نمی بخشی
 آتشی ولی دوری، بوسه‌یی ولی سردی
 در نگاه خاموشش راز عاشقی گم شد
 ای نگاه مشتاقم! از پی چه می گردی؟
 شکوه کم کن ای سیمین زانکه همچو اشک من
 آفریده‌ی رنجی، پروریده‌ی دردی.

این که با خود می کشم

این که با خود می کشم هر سو، نپنداری تن است
 گور گردان است و در او آرزوهای من است!
 آتش سردم که دارم جلوه‌ها در تیرگی
 چون غزالان در سیاهی دیدگانم روشن است
 من نه باغم، غنچه‌های ناز من تک دانه نیست
 پهن دشتم، لاله‌های داغ من صد خرمن است
 این که چون گل می درم از درد و افشان می کنم
 پیش اهل دل تن و پیش شما پیراهن است

آسمان را من جگرخون کردم از اندوه خویش
 در جگر گاه افق، خورشید، سوزن سوزن است
 این که می جوشد میان هر رگم دردی است داغ
 دورگاه درد جوشان است و پنداری تن است!
 سینه‌ام آتش گرفت و شد نگاهم شعله بار
 خانه میسوزد، نمایان شعله‌ها از روزن است
 آه، سیمین! گوهری گمگشته در خاکسترم
 من بمانم، او فرو ریزد، زمان پرویزن است.

برف گران

آن دیده که با مهر به سویم نگران بود
 دیدم که نهانی نظرش با دگران بود
 آن اختر تابنده - که پنداشتمش عشق -
 تا سوی من آمد چو شهابی گذران بود
 بشکست مرا پشت ز سردی که به من کرد
 من شاخه‌ی گل بودم و او برف گران بود
 با آب روان، برگ گلی ریخته می رفت
 خوش، آن که چنین در سفرش هم سفران بود
 نرگس ز چه با غنچه در آمیخت؟ که مشکل
 با کور دلان صحبت صاحب نظران بود
 رقصید و به همراه صبا طره برافشانند
 گفتمی که چو ما بید زآشفته سران بود
 در کوه نشستیم که با لاله نشینیم
 با داغ دلان الفت خونین جگران بود

سیمین دگر امروز ندارد خبر از خویش
با آنکه خود آرام دل بیخبران بود!

گل قاصد

نپسندم این که روی ز منت خبر نباشد
گل قاصدی فرستم به تو، نامه گر نباشد
گل قاصدی فرستم که پیام من بگوید
که به جز ویم کسی محرم نامه بر نباشد
چو پیام من شنیدی پر او بگیر و بشکن
که به جز تو سوی یار دگرش گذر نباشد
نه، که خود شکسته بال است، و گرنه کس پیامی
ز شکسته دل نیارد که شکسته پر نباشد
تویی آن گهر که کس قدر ترا نمی شناسد
ز چه بازوان من حلقه‌ی این گهر نباشد
غم دوریت نهالی است به باغ شب شکفته
که نسیم شاخسارش نفس سحر نباشد
به رخم نمی کند آتش بوسه‌ی لبت گل
چه ثمر ز عودسوزی که در او شرر نباشد؟
چو عروسکم ز سردی، که دو دیده بلورم
همه عمر در نگاه است و در او اثر نباشد
بت معبد خیالم، به پرستشم گروهی
به نیاز در نمازند و مرا خبر نباشد.

باغ مهتاب

دیشب، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی
 شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی
 ای گل وصل از تو عطرآگین نشد آغوش گرمم
 گر چه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی
 بر لبش، ای بوسه‌ی شیرین تر از جان! غنچه کردی
 گل شدی، بر سینه‌ی هم‌رنگ سیمابم شکفتی
 شام ابرآلود طبعم را دمی چون روز کردی
 آذرخشی بودی و در جان بی تابم شکفتی
 یک رگم خالی نماند از گردش تند گلابت
 ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی
 بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم
 تا تو چون گل‌های شب در باغ مهتابم شکفتی
 خوابگاهم شد بهشتی، بستم شد نوبهاری
 تا تو، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی.

صد چمن لاله

روزی آید که دلم هیچ تمنا نکند
 دیده‌ام غنچه به دیدار کسی وا نکند
 وین سبک جوش گرانمایه - که خون نام وی است -
 ره به آوند تهی مانده‌ی رگها نکند
 یاد آغوش کسی سینه‌ی آرام مرا
 موج خیز هوس این دل شیدا نکند
 دیده آن گونه فروبسته بماند که اگر
 صد چمن لاله دمد، نیم تماشا نکند

لیک امروز که سرمست می زندگیم
 دلم از عشق نیاساید و پروا نکند
 از لگدکوب هوس، پیکر تقوا نرهد
 تا مرا این دل سودازده رسوا نکند.

پونه‌ی وحشی

ستاره بی تو به چشم شرار می پاشد
 فروغ ماه به رویم غبار می پاشد
 خدایرا! چه نسیم است این که بر تن من
 نوازش نفسش انتظار می پاشد؟
 خروش رود دمان، شور عشق می ریزد
 سکوت کوه گران، شوق یار می پاشد
 بیا که پونه‌ی وحشی ز عطر مستی بخش
 بخور می به لب جویبار می پاشد
 ستاره می دمد از چلچراغ سرخ تمشک
 که گرد نقره بر او آبشار می پاشد
 خیال گرمی عشقت به ذره‌های تنم
 نشاط و مستی بی اختیار می پاشد
 چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من
 غبار غم به سر روزگار می پاشد.

ساقه‌ی دمیده

چون نغمه در سراچه‌ی گوشت نشسته‌ام
 چون گوش، پرده‌دار خروشت نشسته‌ام
 چون ساقه‌ی دمیده به دشت ایستاده‌ای
 چون لاله‌ی شکفته به دوش نشسته‌ام
 گرم و شکیب سوزم و شیرین و دلنواز
 آن بوسه‌ام که بر لب نوشت نشسته‌ام
 میناست پیکر من و خونم شراب عشق
 دزدانه در کمینگه هوش نشسته‌ام
 افسانه‌ی نگفته‌ی میلی نهفته‌ام
 در دیدگان زهد فروشت نشسته‌ام
 فریاد بی قراریم و بندیی سکوت
 در ژرفیی نگاه خموش نشسته‌ام
 تا زخمه زد به تار دلم دست عشق دوست
 چون نغمه در سراچه‌ی گوشت نشسته‌ام.

دیبای کبود

نیلوفر شبنم زده‌ی ساحل رودم
 کس جامه نپوشید ز دیبای کبودم
 بر آتش من ریخته خاکستر ایام
 دیگر ندهد کس خبر از بود و نبودم
 بی چنگی خود چنگم و بی نایی خود نای
 در پرده‌ی خاموشی دل خفته سرودم
 چون غنچه‌ی نشکفته، به عالم نظرم نیست
 نرگس نشدم، چشم تمنا نگشودم

در خود زده‌ام دست، سبو رهبریم کرد
وز خود شده‌ام مست، ز می پند شنودم
چون عودم و خود سوختنم رونق بزم است
چون شاخه‌ی تر، کس نشد آزرده ز دودم
حیرت زده از دیدن نایاری بی یاران
چون روزنه شد چشم، سراپای وجودم
بی بهره ز ره پویی خود هر شبه چون مهر
در بستری از خون دل خویش غنودم
سیمین شده دشت سخن از پرتو شعرم
رشک مه گردونم از این نقره که سودم.

سپیدار

این حریفان همه هرجایی و پستند و تونه
کم ز پتیاره و پتیاره پرستند و تونه
این گدایان به تمنای جوی سیم تنم
چون چنار از سر خواهش همه دستند و تونه
چون سپیدار رزآویخته، این بی ثمران
خویشتن را ثمر عاریه بستند و تونه
از تنم فرش هوس بافته خواهند و به عهد
رشته صد مرحله بستند و گسستند و تونه
جرعه نوشان قلندروش سرگردانند،
یک شب از صد خم و صد خمکده مستند و تونه
دامن هر که گذشت از برشان، بگرفتند

گل خارند و به هر دشت نشستند و تونه
 ماه افتاده در آبنده و سراپا به دروغ؛
 رونق خویش به یک موج شکستند و تونه
 لیک با این همه صد حیف که در بیماری
 گرد بالین من اینان همه هستند و تونه.

یک سحر

سحری به دلنوازی ز درم درآ و بنشین
 به کنار خود به بازی بنشان مرا و بنشین
 من اگر ادب پسندم، ننشینم و نخندم
 تو ز لطف رخصتم ده، که بیا بیا و بنشین
 همه دشمنند و بد سر، که زنند حلقه بر در
 به رخ حسود مگشا، در این سرا و بنشین
 چو حیا کنم حذر کن، به ملامتم نظر کن
 که ز سبز جامه چون گل، به صفا درآ و بنشین
 شنوند اگر خروشم، تو به بوسه کن خموشم
 نفسی مکن لب خود ز لبم جدا و بنشین
 چو ز دست رفته باشم، به بر تو خفته باشم
 تو به خنده گو که کامم ز تو شد روا و بنشین
 نه، من این نمی توانم، که به شرم بسته جانم
 تو به خانه ام گر آیی، به حیا گرا و بنشین.

ننگ آشنا

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد
تا از نبود و بوم، کس را خبر نباشد
خواهم که آتش افتد، در شهر آشنایی
وز ننگ آشنایان، بر جا اثر نباشد
گوری بده، خدایا! زندان پیکر من
تا از بهانه‌جویی، دل در بدر نباشد
پایم چو پایه‌ی رز، یارب شکسته بهتر
تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد
پیمان‌های تنم را، بشکن که بر لب من
لب‌های باده‌نوشان، شب تا سحر نباشد
چون موج از آن سزایم این سرشکستگی شد
کز صخره‌های تهمت، دل را حذر نباشد
در شام غم که گردد، همراز و همدم من؟
اشکم اگر نریزد، آهم اگر نباشد
سیمین! منال کاینجا، چون شاخ گل نروید
چون دانه هر که چندی خاکش به سر نباشد.

افسون شیطان

چرا کمتر از آن اشکی که از مزگانم آویزد
دود بر گونه‌ام آرام و در دامانم آویزد؟
چرا کمتر از آن آهی که از شوق لب‌ت هر دم
درون سینه در موج غم پنهانم آویزد؟
چرا کمتر ز شیطانی، که با افسون نو هر شب
به پرهیزم زند لبخند و در ایمانم آویزد؟

ترا چون چشمه می خواهم که چون گیرد در آغوشم
 هزار الماس زیبا بر تن عریانم آویزد
 به عشقت خو چنان کردم که خواهم از خد ا هر دم
 که سرکش تر شود این شعله و در جانم آویزد
 منم آن گلبن آزرده از آسیب پاییزی
 که توفان جدایی در تن لرزانم آویزد
 چو نیلوفر که آویزد به سروی در چمن، سیمین!
 کند گل نغمه‌های شعر و در دیوانم آویزد.

وفادار

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم
 در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم
 دشوار بود مردن و روی تو ندیدن
 بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم
 بگذار که چون ناله‌ی مرغان شباهنگ
 در وحشت و اندوه شب تار بمیرم
 بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب
 در بستر اشک افتم و ناچار بمیرم
 می میرم از این درد که جان دگرم نیست
 تا از غم عشق تو دگر بار بمیرم
 تا بوده‌ام، ای دوست، وفادار تو بودم
 بگذار بدانگونه وفادار بمیرم.

پولاد آبدیده

جفای خلق و غم روزگار دیده منم
 وزین دو، رشته‌ی پیوند خود بریده منم
 شبم که سینه‌ی من پرده‌دار اسرار است
 به انتظار تو، این خنجر سپیده! منم
 ز تیغ طعنه‌ی دشمن دلم چو گل شد چاک
 کنون چو غنچه زبان در دهان کشیده منم
 ز اوج چرخ تمنا چو برف با دل سرد
 فرونشسته و بر خاک آرمیده منم
 ز من گسسته‌ای و همچو گرد باد به دشت
 ز تاب هجر تو پیچیده و دویده منم
 ز غم گداختم و اشک گرم سردم کرد
 زمن بترس که پولاد آبدیده منم
 بسان سایه ز آزار مردمان، سیمین!
 غمین به گوشه‌ی دیوارها خزیده منم.

سجاف زرین

تو غم مرا چه دانی، که چه آتشم به جان زد
 تن خوشه خوشه داغم، ره باغ ارغوان زد
 چو پرستوی مسافر، غم آشیان نداری
 که به هر سفر توانی، به دیاری آشیان زد
 بفرست نامه سویم، که به سبزه زار خطش
 ز لب لطیف رنگین، گل بوسه می توان زد
 به خدا که سایه‌ی غم، ز سرم نمی شود کم
 چو خبر نشد که سروم، به سر که سایبان زد
 به شبان هجر، خوابم به دو دیده آمد آندم
 که سحر سجاف زرین، به کنار آسمان زد
 به فلک زبانه خیزد، ز شرار جان سیمین
 که زبانزد جهان شد، چو ز عاشقی زبان زد.

یاد

شب چون به چشم اهل جهان خواب می دود
 میل تو گرم، در دل بی تاب می دود
 در پرده‌ی نهان دلم جای می کنی
 گویی به چشم خسته تنی خواب می دود
 می بوسمت به شوق و برون می شوم ز خویش
 چون شب‌نمی که بر گل شاداب می دود
 می لغزد آن نگاه شتابان به چهره‌ام
 چون بوسه‌ی نسیم که بر آب می دود
 وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم

آن گونه می دود که می ناب می دود
 بر دامنم ز مهر بنه سر، که عیب نیست
 خورشید هم به دامن مرداب می دود
 وزگفتگوی خلق مخور غم، که گاهگاه
 ابر سیه به چهره‌ی مهتاب می دود.

دام فریب

گفتم که می خواهم تو را، باور مکن، باور مکن
 از جمع یاران پا مکش، با من به یاری سر مکن
 گر همچو گل در خنده‌ام، دام فریب افکنده‌ام
 در حسرت دامی چنین، بیهوده دامن تر مکن
 از عاشق پکیزه خو، وصل من رسوا مجو
 همبستر هر سفله را، با خویش هم بستر مکن
 شهد لب می رنگ من، آلوده با نیرنگ من
 این جام افسون در مکش، این باده در ساغر مکن
 چشمم اگر دارد نمی، ریزد به پای عالمی
 زین گوهر بی آبرو، زنهار، انگشتر مکن
 نه ، نه که جز آغوش من، جز لعل ساغر نوش من
 در خلوت خاموش من، اندیشه‌ی دیگر مکن
 اینک تو و اینک لبم، این شور و این تاب و تبم
 صد بوسه بر لعلم بزن ، وز صد یکی کمتر مکن.

معبد متروک

در ما نمانده زانهمه شادی نشانه‌یی
 ماییم و دلشکستگی جاودانه‌یی
 خاموش مانده معبد متروک سینه‌ام
 در او نه آتشی، نه ز گرمی نشانه‌یی
 دامان دوستی ز چه برچیده‌ای زما؟
 دانی که نیست آتش ما را زبانه‌یی
 خندد بهار خاطر من، زانکه در دلم
 هر لحظه می زند غمی ز نو جوانه‌یی
 شد سینه، خانه‌ی پریان خیال تو
 رقصد پری چو کس ننشیند به خانه‌یی
 خفته است در تنم همه رگهای آرزو
 ای پاسدار عشق؟ بزن تازیانه‌ی
 چون بوی عود، از پی خودسوزی شبنم
 ماند سحر به دفتر سیمین ترانه‌ی.

بی خبری

بگذشت مرا، ای دل! با بی خبری عمری
 با بی خبری از خود، کردم سپری عمری
 چون شعله سرانجامم، خاموشی و سردی شد
 هر چند ز من سر زد، دیوانه‌گری عمری
 نرگس نشدم، دردا! تا تاج زرم باشد
 چون لاله نصیبم شد، خونین جگری عمری
 دل همچو پرستویی، هر دم به دیاری شد

آخر چه شدش حاصل، زین دربدری عمری؟
 دلدار چه کس بودم، یا دل به چه کس دادم
 از شور چه کس کردم، شوریده‌سری عمری؟
 تا روی نکو دیدم، آرام ز کف دادم
 سرمایه‌ی رنجم شد، صاحب نظری عمری
 پیوند تن و دل را، پیوسته جدا دیدم
 دل با دگران هر دم، تن با دگری عمری.

ای مرد

ای مرد! یار بوده‌ام و یاورت شدم
 شیرین نگار بوده و شیرین ترت شدم
 بی من نبود اوج فلک سینه‌سای تو
 پرواز پیش گیر که بال و پرت شدم
 یک عمر همسر تو شدم، لیک در مجاز؛
 اینکه حقیقت است اگر همسرت شدم
 همدوش نیز هستم و همگام و هم طریق
 تنها گمان مدار که هم بسترت شدم
 بی من ترا، قسم به خدا، زندگی نبود
 جان عزیز بودم و در پیکرت شدم
 یک دست بوده‌ای تو و یک دست بی صداست
 دست دگر به پیکر نام آوردت شدم
 بیرون ز خانه، همره و همگام استوار
 در خانه، غمگسار و نوازشگرت شدم
 دیگر تو در مبارزه بی یار نیستی
 یار ظریف و یاور سیمین برت شدم.

نیمه شب

از میان خبرها
 آبشار بلند، چون مسواک
 تن به دندان صخره‌ها می زد
 رشته‌های سپید سیمینش
 بر تن صخره‌ها جلا می زد
 سنگ‌ها چون شکسته دندان‌ها:
 نامرتب، سیاه، افتاده
 بستر آبشار، چون دهنی
 از غریبی به زجر جان داده
 ماه چون شمع بی فروغ عزا
 دشت چون مرده خفته در نورش
 مرده‌شو بود و دمبدم می ریخت
 بر تن دشت، گرد کافورش
 رود مجروح وار، در بستر
 گریه می کرد و ناله سر می داد
 محتضروار، پیچ و تاب تنش
 گویی از مردنش خبر می داد
 در دل سخت کوه، مردی چند
 در پی صخره‌یی گران کندن
 سنگشان سخت و کارشان سنگین
 کوه کندن نه... بلکه جان کندن
 نه همه روز بلکه شب‌ها نیز
 کوه کاویده سنگ ساییده
 هر کجا بازمانده بیل و کلنگ
 ناخن و مشت و چنگ ساییده
 کار بسیار و مزد بی مقدار
 نه فراخورد کارشان پاداش
 به تمنای نان بی خورشی

روز در التهاب و شب به تلاش
 در دل کوه، کنده دالانی
 سخت بی انتها و سخت دراز
 تا از آن ره، گروه رهگذارن
 سوی دریا برند راه به ناز
 لیک ایام، سفله‌کیشی کرد
 کوه لرزید و صخره‌ها افتاد
 چند فریاد و بعد... خاموشی
 زندگی مرد و از صدا افتاد
 چند پیکر، شکسته سینه و سر
 خاکشان تخت و سنگ بالین بود
 مرده ریگی که ماند از آنان
 کاسه و کوزه‌ی سفالین بود

نامه

تا شکست قانون زن شکن
 آه، ای پیک، پیک شادی بخش!
 نامه آورده‌ای ز همسر من
 نامه از او، که روزگاری داشت
 سایه‌ی لطف و مهر بر سر من
 نامه از اوست، او که از تن او
 بسترم گرم بود و رؤیایی
 او که از بوسه بر رخم می زد
 نقش صدگونه عشق و شیدایی
 او که می گفت: «دوستت دارم»
 او که می گفت: «نگسلم پیوند»

او که می گفت: «با وفای توأم»
 او که می گفت: «نشکنم سوگند»
 نامه از اوست، او که رفت و شکست
 عهد و پیمان مهر و یاری را
 او که در گوش دیگران سر داد
 نغمه ی عشق و بیقراری را
 او که آگه نشد که همسر او
 از کجا می خورد، چه می پوشد
 او که آگه نشد که کودک او
 خون ز پستان رنج می نوشد
 نامه از اوست، او که سوی رهش
 با ز هم چشم انتظار من است
 آه! می بخشمش که با همه عیب
 پدر طفل شیرخوار من است
 نامه از اوست، ای خدا! از اوست
 بی وفا بر سر وفا آمد
 او که بیجا ز کوی یاران رفت
 عاقبت آمد و به جا آمد
 می تپد دل درون سینه ی من
 نامه را وکنم؟ بگو... چه کنم؟
 نامه باشد ببوسمش یا نه؟
 با خط دلفریب او چه کنم؟
 چه؟ در این نامه چیست؟ هان! این چیست؟
 وای... فرمان افتراق من است
 مهر و اخوردگی، خط بطلان
 بر من و هستیم، طلاق من است.

رقص شیطان

آمدی و آمدی و آمدی
 نرم گشودی در کاشانه را
 خنده به لب؟ بوسه طلب شوخ چشم
 شیفته کردی دل دیوانه را
 سایه صفت آمدی و بیقرار
 خفت سراپای تو در بستر
 نرگس من بودی و جای تو شد
 جام بلورین دو چشم ترم
 یک شرر از مجمر لب های تو
 جست و سراپای مرا سوخت... سوخت
 بوسه‌ی دیگر ز لب‌ت غنچه کرد
 غنچه‌ی لب های مرا دوخت... دوخت
 گرمی آغوش ترا می چشید
 اطلس سیمایی اندام من
 عطر نفس های ترا می مکید
 مخمل گیسوی سیه‌فام من
 مست ز خود رفتم و باز آمدم
 دیده‌ی من دید که تر دامنم
 عشق تو را یافت که چون خون شرم
 از همه سو ریخته بر دامنم
 رعد خروشید و زمین ها گداخت
 کلبه‌ی تاریک، دهان باز کرد
 سینه‌ی من ساز نواساز شد
 نغمه‌ی نشنیده‌ی آغاز کرد
 رقص کنان پیکر اهریمنی
 جست و برافشاند سر و پای و دست
 خنده‌ی او تندر توفنده شد
 در دل خاموشی و ظلمت شکست

نعره برآورد که دیدی چه خوب
 خرمن پرهیز ترا سوختم؟
 شعله‌ی شهوت شدم و بی دریغ
 عشق دل انگیز ترا سوختم؟
 دیده‌ی من باز شد و بازتر
 دیدمت آنگاه که شیطان تویی!
 در پس آن چهره‌ی اهریمنی
 با رخ افروخته پنهان تویی!
 ناله برآمد ز دلم کای دریغ
 از تو چنین تر شده دامن من؟
 وای خدایا ز پی سرزنش
 رقص کنان آمده شیطان من...

چوبه‌ی دار

خدایا چوبه‌ی دار است جسمم
 چه پیکرها به بالایم درآویخت
 چه آتش‌ها به خاموشی گرایید
 چه گرمی‌ها که با سردی در آمیخت
 چه دل‌ها کز هوس می سوخت پنهان
 چو با من آشنا شد سرد شد، مرد
 برم هر نغمه‌ی شیرین که خواندند
 به گوشم ناله‌یی از درد شد، مرد
 دو چشمم مستیی مینای می داشت
 چه سود آخر به کس جامی نبخشید

لبم آشفنگان در بدر را
 ندانم از چه فرجامی نبخشید؟
 چه شب‌ها مرغکان در نور مهتاب
 نوای شادی از دل برکشیدند
 سحر سرمست غوغای شب دوش
 به سوی دشت و صحرا پر کشیدند
 من آزرده تنها خفته بودم
 به چشمم اشک و بر لب هام آهی
 کنارم دفتری همچون دلم ریش
 به تشویش شب دوشم گواهی
 تن من چوب دار عشق‌ها بود
 هوس‌ها را به پای مرگ بردم
 اگر کس بوسه از لب‌های من خواست
 گلویش را به بند غم فشردم
 خدایا در سکوت صبحدم باز
 به بندم بینوایی اوفتاده
 ز ما بر سنگفرش جاده‌ها باز
 به نرمی سایه‌هایی اوفتاده
 خدایا چوب دارم، کاش ناگاه
 به طوفان بلایی می شکستم
 مرا ای دوستان یک شب بسوزید
 که من از خویشتن در بیم هستم.

برای چشم هایت

گفتی که: «کاش چون تو مرا، ای دوست!
 گویا، زبان شعرو سخن می بود
 تا قصه ساز آتش پنهانم
 شعر شکفته بر لب من می بود»
 گویم به پاسخ تو که: «آیا هست
 «شعری ز چشم های تو زیبا تر؟
 «یا من شنیده ام ز کسی هرگز
 «حرفی از آن نگاه، فریباتر؟
 «دریای سرکشی ز غزل خفته است
 در آن نگاه خامش دریا رنگ
 یک گوشه از دو چشم کبود تست
 ای آسمان روشن مینا رنگ»
 «ای کاش بود پیکر من شعری
 تا قصه ساز بزم شبت می شد
 می خواندی و چو بر دو لب می رفت
 سرمست بوسه های لب می شد»
 «می مرد کاش بر لب من آن شعر
 کاو شرح بیقراری من می گفت
 اما چو دیدگان تو چشمانم
 در یک نگه هزار سخن می گفت»

اندوه

شبی از در آمد دختر من
 لبش پر شکوه، جانش پر زغم بود
 که در مهمانی یارانم امروز
 سر شرمنده‌ام بر سینه خم بود
 چو دانستی که مهمانم به بزمی
 مرا چون گل چرا زیبا نکردی
 چرا با جامه‌یی رنگین و پرچین
 مرا با دیگران همتا نکردی
 «مهین» خندید و در گوش «پریچهر»
 نهان از من به صد افسون سخن گفت
 نمی دانم چه گفت، اما شنیدم
 که در نجوا سخن از پیرهن گفت
 چرا اندیشه از حالم نکردی
 مگر در دیده شرمم را ندیدی
 چرا خاموش ماندی؟ چاره‌یی کن
 مگر این این اشک گرمم را ندیدی
 به او گفتم که ای فرزند من کاش؛
 ترا دیوانه‌یی مادر نمی شد
 نمی بودی اگر دردانه‌ی من
 ز اشک شرم، چشمت تر نمی شد
 من آن آشفته در بند خویشم
 که جز با خود سر و کاری ندارم
 به جز اندیشه‌ی بی حاصل خویش
 خبر از حال دیباری ندارم
 من آن روح گریزان غمینم
 که پیوند از همه عالم گسستم
 چو شعر آمد به خلوتگاه رازم
 گسستم از همه، با او نشستم

تو می گویی سخن از بزم رنگین
 مرا اندیشه‌ی رنگین تری هست
 برو، تنها مرا با خود رها کن
 مگو دیگر که اینجا مادری هست.

گل صحرائی

کیستی ای دوست که با یاد تو
 باده‌ی اندیشه‌ام آمیخته
 ای لب گرم ز تن سرد من
 شعله‌ی صد بوسه برانگیخته
 خنده‌ی من، شوخیی من، ناز من
 برده قرار تو و آرام تو
 فتنه‌ی عشاق هوسباز من
 زهر حسد ریخته در کام تو
 من گل صحرائی ی خود رسته‌ام
 عطر مرا رهگذری نوش کرد
 خوب چو از بوی تنم مست شد
 رفت و مرا نیز فراموش کرد
 چون تو کسی بود و مرا دوست داشت
 چون تو کسی عاشق و دیوانه بود
 چون تو کسی با لب من آشنا
 وز دگران یکسره بیگانه بود
 او همه چون مستیی یک جرعه می
 در سر من، در تن من، می دوید
 او چو شفق من چو شب تیره فام
 سر زده بر دامن من، می دوید

آن که مرا عاشق دیوانه بود
 با که بگویم ز برم رفت رفت
 روز شد و شب شدم و کوهسار
 پرتو مهرش ز سرم رفت رفت
 کیستی ای دوست که با یاد تو
 باده‌ی اندیشه‌ام آمیخته
 ای لب گرمت ز تن سرد من
 شعله‌ی صد بوسه برانگیخته
 خلوتی آراسته کردم بیا
 تا شب خود با تو به روز آورم
 از دل سرد تو برون شعله‌ها
 با نگهی شعله فروز آورم
 بید برآورده پر از شاخ خشک
 مهر برآورده سر از کوهسار
 آن به زمرد زده بر تن نگین
 این ز طلا ریخته هر جا نثار
 گرمیی آغوش مرا بازگیر
 گرمیی صد بوسه به من بازده
 مرغک ترسیده‌ی پر خسته را
 زنده کن و پرده و پروازده
 لیک مبادا که چو آن دیگری
 برگ سیه مشق به دورافکنی
 مست شوی عربده جویی کنی
 جام تهی مانده ز می بشکنی.

عروسک مومی

بودی آن نازنین عروسک عشق
 که تو را ساختم ز موم خیال
 بر تنت ریخت دست پندارم؛
 صافی و لطف چشمه‌های زلال
 تن نرم ترا نهان کردم
 در پرند سپید جامه‌ی شعر
 بر رخ پاک تر ز مرمر تو
 خط و خالی زدم به خامه‌ی شعر
 وه! چه شب‌ها که با نوک مزگان
 ز آسمان‌ها ستاره دزدیدم
 تا که آویز گردنت سازم
 یک به یک را کنار هم چیدم
 تا بشویم تن سپید ترا
 شب‌نم از لاله‌زار آوردم
 تا دهم بوی خوش به سینه‌ی تو
 عطر صبح بهار آوردم
 صبح چون خنده زد، ز خنده‌ی او
 از برای تو وام بگرفتم
 شب در آمد، برایت از مویش
 طره‌یی مشکفام بگرفتم
 خوب آن سان شدی که چون رخ تو
 هیچ گل دلفریب و نرم شد
 لیک افسوس هر چه کوشیدم
 پیکر مومی تو گرم نشد
 روزی از روزهای گرم خزان
 بنشاندم در آفتاب، تو را
 رفتم و آمدم چه دیدم... آه
 کرده بود آفتاب، آب، تو را

تو شدی آب و جامه ی شعرم،
 غرق در پیکر زلال تو ماند
 بر پرند سپید او جاوید
 لکه ی مومیی خیال تو ماند

شبگرد

بر گو که چه می جویم، بنما که چه می خواهم؛
 چون شد که در این وادی، سرگشته و گمراهم؟
 از عشق اگر گویی، می جویم و می جویم
 وز یار اگر پرسى، می خواهم و می خواهم
 در عالم هشیاری، از بی خبری مستم
 در گوشه‌ی تنهایی، از بیخودی آگاهم
 گر مهر نیم آخر، هر شب ز چه می میرم؟
 گر ماه نیم آخر، هر دم ز چه می کاهم؟
 در دامنی افتادم، گفתי که مگر اشکم
 از خویش برون رفتم، گفתי که مگر آهم
 ویرانه‌ی متروکم: نه بام و نه دیواری
 آرام نگیرد کس، در سایه‌ی کوتاهم
 آن اختر شبگردم، سیمین! که درین دنیا
 دامن سیاهی شد، میدان نظرگاهم.

من و تو

بود عمری به دلم با تو که تنها بنشینم
 کامم کنون که برآمد بنشین تا بنشینم
 پاک و رسوا همه را عشق به یک شعله بسوزد
 تو که پاکی بنشین تا من رسوا بنشینم
 بی ادب نیستم اما پی یک عمر صبوری
 با تو امشب نتوانم که شکیبا بنشینم
 شمع را شاهد احوال من و خویش مگردان
 خلوتی خواسته‌ام با تو که تنها بنشینم
 من و دامان دگر از پی دامان تو؟ حاشا!
 نه گیاهم که به هر دامن صحرا بنشینم
 آن غبارم که گرم از سر دامن نقشانی
 برنخیزم همه ی عمر و همین جا بنشینم
 ساغرم، دورزنان پیش لبت آمدم امشب
 دستگیری کن و مگذار که از پا بنشینم.

دو رنگی

همچو نور، از چشمم، رفتی و نمی آیی
 بی تو دیده‌ی جان را، بسته‌ام ز بینایی
 تا زمن شدی غافل، سرزدم به هر محفل
 بی تو عاقبت کارم، می کشد به رسوایی
 از دورنگی یاران، وزفریب عیاران
 دیدم و چه‌ها دیدم، یک به یک تماشایی
 آفتاب را دیدم، هفت رنگ و فهمیدم
 اینکه نیست بی رنگی، زیر چرخ مینایی

حال من اگر خواهی، لاله دارد آگاهی
 زان که جان او سوزد، همچو من ز تنهایی
 گر دعا کنم شاید، خواهم اینکه افزایش
 در تو آن جفا کیشی، در من این شکیبایی
 دانم اینکه از دوری، خسته‌ایی و رنجوری
 سینه کرده‌ام بستر، تا بر او بیاسایی
 دمبدم لب سیمین، پرسد از خیالت این:
 بینم آن که بازایی، بینم آن که بازایی؟

عطر پراکنده

بازگو، ای به کنار دگری خفته‌ی من!
 چه کند با غم تو این دل آشفته‌ی من؟
 وه که امروز پرکنده تر از بوی گل است
 خاطر جمع تر از غنچه‌ی نشکفته‌ی من!
 آفتاب نگه گرم تو را می جوید
 این دل سردتر از برف فروخفته‌ی من
 یاد از آن روز که انگشت تو اشکم بسترد
 خاتم دست تو شد گوهر ناسفته‌ی من
 شاهد آتش عشق تو که گرم است هنوز
 شعله‌هایی ست که سر می کشد از گفته‌ی من
 چه کنم؟ دل به که بندم؟ به کجا روی کنم؟
 بازگو، ای به کنار دگری خفته‌ی من!

ساق فریب زن

خرمن زلف من کجا؟ شاخه‌ی سیمین کجا؟
 قهر ز من چه می‌کنی، بهر تو همچو من کجا؟
 صحبت باغ را مکن، پیش بهشت روی من
 سبزه‌ی عارضم کجا، خرمی چمن کجا؟
 لاله و من؟ چه نسبتی! ساغر او ز می‌تهی:
 ساق فریب زن کجا؟ ساقی سیمتن کجا؟
 غنچه دهان بسته‌یی، پیش لب شکفته‌ام
 گرمی بوسه‌ام کجا؟ سردی آن دهن کجا؟
 نرگس و دیدگان من؟ وای از این ستمگری!
 در نگهم ترانه‌ها، در نگهش سخن کجا؟
 بر سر و سینه‌ام مکش، دست که خسته می‌شود!
 نرمی پیکرم کجا؟ خرمن نسترن کجا؟
 این همه هیچ، بهر تو، یار ز خود گذشته‌یی؟
 دوستی تو خواسته، دشمن خویشان کجا؟
 می‌روی و خطاست این، شیوه‌ی نابجاست این
 قهر ز من چه می‌کنی، بهر تو همچو من کجا؟

آشفتگی

شوریده‌ی آزرده دل بی سر و پا من
 در شهر شما عاشق انگشت نما من
 دیوانه تر از مردم دیوانه اگر هست
 جانا، به خدا من... به خدا من... به خدا من
 شاه همه خوبان سخنگوی غزل ساز
 اما به در خانه‌ی عشق تو گدا من
 یک دم، نه به یاد من و رنجوری من تو
 یک عمر، گرفتار به زنجیر وفا من
 ای شیر شکاران سیه موی سیه چشم!
 آهوی گرفتار به زندان شما من
 آن روح پریشان سفرجوی جهانگرد
 همراه به هر قافله چون بانگ در، من
 تا بیشتر از غم، دل دیوانه بسوزد
 برداشته شب تا به سحر دست دعا من
 سیمین! طلب یاریم از دوست خطا بود:
 ای بی دل آشفته! کجا دوست؟ کجا من؟

صدف

ننوازی به سرانگشت مرا، ساز خموشم
 زخمه بر تار دلم زن که در آری به خروشم
 چون صدف مانده تهی سینه‌ام از گوهر عشقی
 ساز کن ساز غم امشب که سراپا همه گوشم
 کم ز مینا نیم، ای دوست! که گردش بزدایی
 دست مهری چه شود گر بکشی بر بر و دوشم

من زمین گیر گیاهم، تو سبک سیر نسیمی
 که به زنجیر وفایت نکشم هر چه بکوشم
 تا به وقت سحرم چون گل خورشید برویی
 دیده صد چشمه فروریخت به دامن شب دوشم
 بزمی آراسته کن تا پی تاراج قرارت
 تن چون عاج به پیراهن مهتاب بیوشم
 چو خم باده، در این شوق که گرمت کنم امشب،
 همه شادی، همه شورم، همه مستی، همه جوشم
 تو و آن الفت دیرین، من و این بوسه‌ی شیرین
 به خدا باده پرستی به خدا باده فروشم.

خاکستر خیال

دیشب که خفته بودی، در بستر خیالم
 می سوخت از تمنا، پا تا ز سر خیالم
 من جام‌ها کشیده، از باده‌ی وصالت
 تو کام‌ها گرفته، از دختر خیالم
 شب چون به آتش تو، اندیشه پر بسوزد
 شعر و ترانه گردد، خاکستر خیالم
 ای تشنه کام عاشق، بس کن هوس، که ترسم
 غیر از جنون ننوشی، از ساغر خیالم
 تا موج خیز چشمم، دردانه پرور آمد
 پیرایه بست عالم، با گوهر خیالم
 گر سوی کس به جز تو، روزی گشوده گردد
 پیوسته بسته بادا، بال و پر خیالم
 جز نام دوست سیمین! حرفی دگر نخواندم
 چندان که خیره ماندم، در دفتر خیالم.

دیشب

عشقش ز جان تیره‌ی من سر کشیده بود
 در سنگلاخ خاطر من گل دمیده بود
 چون سبز جامه، غنچه صفت، پیکر مرا
 از چشم‌ها نهفته و در بر کشیده بود
 ای باغبان عشق! تو تا با خبر شدی
 لبه‌اش از لبم گل صد بوسه چیده بود
 عشقم هزار پرده‌ی پرهیز سوخته
 شوقم هزار جامه‌ی تقوا دریده بود
 بر لوح ساده‌ی دل دیرآشنای من
 رنگ هزار باغ و بهار آرمیده بود
 جانم همه شرار و به پیکر نشسته گرم
 خونم همه شراب و به رگ‌ها دویده بود
 می سوخت شمع عشق به فانوس چشم من
 وان روشنی به خلوتم از نور دیده بود
 از بوسه واگرفت و هم از بوسه باز داد
 جان را که دور از او به لبانم رسیده بود.

آشتی

چندی به قهر گرچه زما رخ نهفته بود
 دیشب ز آشتی به برم تنگ خفته بود
 شب تا سحر نخفته و در پیش روی ماه
 گه بوسه وام داده و گاهی گرفته بود
 بودم بهار حسن که از همت لبش
 گل‌های بوسه بر سر و رویم شکفته بود
 در پایش اوفتادم و دانست عاشقم
 این راز اگرچه در دل تنگ نهفته بود

خاموش بود و قصه‌ی او را به گوش من
 آن دل که می‌طپید به صد شور گفته بود
 سیمین نثار مقدم پر مهر دوست کرد
 آن دانه‌های در که شب هجر سفته بود.

بهار بی گل

نه نام کس به زبانم نه در دلم هوسی
 به زنده بودنم این بس که می‌کشم نفسی
 جهان و شادیی او کام دوستان را باد
 پر شکسته‌ی ما باد و گوشه‌ی قفسی
 از آن به خنجر حسرت نمی‌درم دل خویش
 که یادگار بر او مانده نقش عشق کسی
 بهار عمر مراگر خزان رسد، که در او
 نرست لاله‌ی عشقی، شکوفه‌ی هوسی
 سکوت جان من از دشت شد فزون که به دشت
 صدای قافله‌یی بود و ناله‌ی جرسی
 شکیب خویش نگه دار و دم مزن، سیمین!
 که رفت عمر و ز اندوه او نمانده بسی.

توفان

امشب اگر یاری کنی، ای دیده توفان می کنم
 آتش به دل می افکنم، دریا به دامن می کنم
 می جویمت، می جویمت، با آن که پیدا نیستی
 می خواهمت، می خواهمت، هر چند پنهان می کنم
 زندان صبرآموز را، در می گشایم ناگهان؛
 پرهیز طاقت سوز را، یکسر به زندان می کنم
 یا عقل تقوا پیشه را، از عشق می دوزم کفن
 یا شاهد اندیشه را، از عقل عریان می کنم
 باز آن که فرمان می برم، عشق تو با جان می خرم
 آن را که می خواهی ز من، آن می کنم، آن می کنم.

نازک تن

با آن که از صفا چو بهاری نشستهم
 پنهان ز چشم ها به کناری نشستهم
 تا شهسوار من رسد و خیزم از پیش
 در پیش راه او چو غباری نشستهم
 نازک تنم، ولی نه چو گل های بامداد
 گرد غمم، به چهره ی یاری نشستهم
 گر خوب و گر نه خوب؟ نوازشگرم تویی
 چون نغمه ی نهفته به تازی نشستهم
 اشک سیاه شکوه ز شب های دوریم
 بر نوک کلک نامه نگاری نشستهم
 در چشم تو سیاهی بخت من اوفتاد
 در پیش روی آینه داری نشستهم
 با خون دل خیال ترا نقش می کنم
 تا باور ایدت که به کاری نشستهم.

خون سبز

ای مرغ نفرین! گوش من، آزرده شد از وای تو
 ای بار سنگین! دوش من، با خستگی شد جای تو
 ای وحشت! ای آغشته تن، با خون من با جان من
 در هر تپیدن از دلم، آید صدای پای تو
 ای ساقه‌ی برف آشنا! امید گل کردن کجا
 تا خون سبز زندگی، یخ بسته در رگهای تو؟
 ای خشکسال جاودان! ای کوریی گلزار جان!
 از لاله چشمی وانشد، تا سینه شد صحرای تو
 کابوس وحشتزا تویی، خواب جنون افزا تویی
 هر شب به کامم می کشد، درد آفرین دنیای تو
 گر لحظه‌یی همچون پری، خندم به ناز و دلبری
 سیلی زند بر چهره‌ام، اهریمن سودای تو
 طبعم ز جورت خسته شد، شرم به بندت بسته شد
 لب را فروبست از سخن، زنجیری گویای تو
 نه نطفه‌ی میلی در او، نه باردار از آرزو
 سنگیست در نقش زنی، همبستر نازای تو.

فریاد

ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی
 پیوسته شادزی که دلی شاد می کنی
 گفتی: «برو!» ولیک نگفتی کجا رود
 این مرغ پر شکسته که آزاد می کنی
 پنهان مساز راز غم خویش در سکوت
 باری، در آن نگاه، چو فریاد می کنی
 ای سیل اشک من! ز چه بنیاد می کنی؟
 ای درد عشق او! از چه بیداد می کنی؟
 نازک تر از خیال منی، ای نگاه! لیک
 با سینه کار دشنه‌ی پولاد می کنی
 نقشت ز لوح خاطر سیمین نمی رود
 ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی.

جامه‌ی عید

سرخوش و خندان ز جا برخاستم
 خانه را همچون بهشت آراستم
 شمع‌های رنگ رنگ افروختم
 عود و اسپند اندر آتش سوختم
 جلوه دادم هر کجا را با گلی
 نرگسی یا میخکی یا سنبل
 کودکم آمد به‌بر خواندم ورا
 جامه‌های تازه پوشاندم ورا
 شادمان رو جانب برزن نهاد
 تا بداند عید، یاران را چه داد

ساعتی بگذشت و باز آمد ز در
 همچو طوطی قصه‌ساز آمد ز در
 گفت: «مادر! جامه‌ام چرکین شده
 قیرگون از لکه‌های کین شده
 بس که بر او چشم حسرت خیره شد
 رونقش بشکست و رنگش تیره شد
 هر نگاه کینه‌گز چشمی گسست
 لکه‌یی شد روی دامانم نشست
 از حسد هر کس شراری برفروخت
 زان شرر یک گوشه از این جامه سوخت
 مانده بر این جامه نقش چشمشان
 کینه و اندوه و قهر و خشمشان»
 گفتمش: «این گفته جز پندار نیست»
 گفت: «مادر! دیده‌ات بیدار نیست
 جامه تنها نه که جان فرسوده شد
 بس که با چشمان حسرت سوده شد
 از چه رو خواهی که من با جامه‌یی
 افکنم در برزنی هنگامه‌یی
 جلوه در این جامه آخر چون کنم
 کز حسد در جام خلقی خون کنم
 شرمم آید من چنین مست غرور
 دیگران چون شاخه‌ی پاییز، عور
 همچو ماهی کش نباشد هاله‌یی
 یا چو شمعی کو ندارد لاله‌یی
 بر تنم این پیرهن ناپاک شد
 چون دل غمدیدگان صد چاک شد
 یا مرا عریان چو عریانان بساز
 یا لباسی هم پی آنان بساز!»
 این سخن گفت و در آغوشم فتاد

کاکلش آشفته و بر دوشم فتاد
 اشک من با اشک او آمیخت نرم
 بوسه‌هایم بر لبانش ریخت گرم
 گفتمش: «آنان که مال اندوختند
 از تو کاش این نکته می آموختند
 کاخشان هر چند نغز و پربهاست
 نقش دیوارش ز خشم چشم هاست
 گر شرابی در گلویشان ریخته
 حسرت خلقی بدان آمیخته
 شاد زی، ای کودک شیرین من
 از رخت باغ و گل و نسرين من!
 از خدا خواهم برومندت کند
 سربلند و آبرومندت کند
 لیک چون سر سبز، شمشادت شود
 خود مبادا نرمی از یادت شود
 گر ترا روزی فلک سرپنجه داد
 کس ز نیرویت مبادا رنجه باد!»

نیاز

بی تو، ای روشنگر شب های من!
 بوسه می زد ناله بر لب های من
 در دلم از وحشت بیگانگی
 خنده می زد لاله‌ی دیوانگی
 دیده‌ام چون نرگس غم می شکفت
 وندرو برقی ز شب‌نم می شکفت
 در بلور اشک من یاد تو بود
 در سکوت سینه فریاد تو بود
 مخمل سرخ شفق رنگ تو داشت

پرده‌های ساز، آهنگ تو داشت
 موج خیز سبزه دامن تو بود
 خفتنم آنجا به فرمان تو بود
 هر کجا بر تخته سنگی آبشار
 می شکست و پیکرش می شد غبار؛
 در غبارش باغ رؤیا می شکفت
 وز گلش رنگ تمنا می شکفت
 از تو دوری کردنم بیهوده بود
 بی تویی جان مرا فرسوده بود
 بی تو بودم لیک کنون باتوأم
 خود نمی دانم که این من یا توأم
 چون نسیمی بگذر از پیراهنم
 تا درآمیزی چو گرمی با تنم
 بی تو غمگینم، دمی بی من مباش
 جان شیرینم! جدا از تن مباش
 بی تو آرامم به جز آزار نیست
 بی تو بالینم به غیر از خار نیست
 تا دلم بازیچه‌ی ایام شد
 باده‌ی عشق ترا چون جام شد
 گر توانی جامه‌ام ساز و بپوش
 گر توانی باده‌ام ساز و بنوش
 نه، که ما را رخصت دیدار نیست
 ور بود، دانی که جز پندار نیست
 تو نسیم سرزمین دیگری
 بر کویر جان من کی بگذری؟
 من شب پایان پذیر هستیم
 لحظه‌یی دیگر نیاید مستیم
 تو فروغ آفتاب روشنی
 من چو می میرم تو سر بر می زنی

من خزان در بهار افتاده‌ام
 آفت در کشتزار افتاده‌ام
 لاله‌ها از جور من بر باد رفت
 هر چه رفت از من همه بیداد رفت
 آفتاب گرم عمرم سرد شد
 خوشه‌های آرزویم زرد شد
 چهره‌ام دارد صفای نوبهار
 در دلم اندوه پاییز استوار
 گرد اندوهم، مشو خوهان مرا
 از سر دامان خود بفشان مرا
 شعله‌ی رنجم ز من دامن بکش
 بند دردم پای خود از من بکش.

در آشیان

جوجه‌هایم! نغمه خوانیها کنید
 د رکنارم شادمانیها کنید
 باز هم بوی بهار آورده باد
 آشیان را غرق گل‌ها کرده باد
 با شما گر خامشی بگزیده‌ام
 بشنوید این نغمه را از دیده‌ام:
 روزگاری جفت جویی بوده‌ام
 گرم سوز نرم خویی بوده‌ام
 بر سریر شاخه‌هایم بوده جای
 بر حریر سبزه‌هایم بوده پای
 آبدان در کاسه‌ی گل جسته‌ام
 سینه با الماس شبنم شسته‌ام

پرنیان آفتابم کرده خشک
 بر پرم دست صبا افشانده مشک
 خوانده‌ام بس نغمه‌های دلنواز
 جسته‌ام دل‌داده‌ی خود را به ناز
 کامجویی‌های شیرین کرده‌ام
 عیثها با یار دیرین کرده‌ام
 روزگاری بوده‌ام سرگرم کار
 آشیان آورده‌ام در کشتزار
 یک سحرگه دیده‌ام را وا کرده‌ام؛
 چند مروارید، پیدا کرده‌ام؛
 چند مروارید غلتان سپید
 یک سحر در آشیانم شد پدید
 آن گهرها را به جان پرورده‌ام
 گرمشان از گرمیی خود کرده‌ام
 چند گاهی پیش ایشان خفته‌ام
 وان گهرها را به نرمی سفته‌ام
 تا گهر سفتم، شما را یافتم
 گر شما را نیست پر، اینک پرم
 بر شما این بال و پر می‌گسترم
 گر شما را ناتوان این دست و پاست
 در تنم تاب و توان بهر شماست
 گرچه گه در آب و گه در آتشم
 با شما یاران و دل‌بندان خوشم
 در دلم سوز از شما شور از شما
 چشم بد دور از شما، دور از شما...

گره کور

نیستم باده تا نشاط مرا
 بربایی ز جام و نوش کنی
 نیستم شعله تا لهیب مرا
 با نفس های خود خموش کنی
 نیستم عطر گل که راه برم
 با نسیمی به سوی خوابگهت
 نیستم رنگ شب که بنشینم
 با سکوتی به دیده ی سیهت
 نیستم شعر نغز تا یک شب
 بر لب ت بوسه های گرم زخم
 نیستم یاد وصل تا یک دم
 بر رخت رنگ شوق و شرم زخم
 نیستم نغمه یی که پر سازم
 جام گوش ترا ز مستی خویش
 نیستم ناله یی که نیم شبی
 با خبر سازمت ز هستی خویش
 نیستم جلوه ی سحر که با ناز
 تن بسایم به پرده های حریر
 گرم، روی ترا ببوسم و نرم
 گویم: «ای شب! مرا ببین و بمیر»
 نیستم سایه ی تو تا از شوق
 سرگذارم به خاک رهگذرت
 و ر شوم پایمال رهگذران
 گویم: «ای نازنین! فدای سرت»
 گره کور سرنوشت من
 پنجه ی روزگار بست مرا
 بگذر از من که نیک می دانم
 نگشاید کسی به دست، مرا

آرزویی تو، آرزوی محال
 با منی هر زمان و دور از من
 بی تو، ای آشنا! چه می خواهد
 این دل تنگ ناصبور از من؟

سبز و بنفش و نارنجی

سبز و بنفش و نارنجی
 زرد و کبود و گلناری
 آویز لاله‌ها لرزان
 جو بار رنگ‌ها جاری
 رقص هزار پروانه
 بر سبزه‌های پر شبنم
 نقش هزار نیلوفر
 بر موج‌های زنگاری
 با پلک نیمه باز امشب
 خیل سیاه مزگانم
 نخ‌ها کشیده در سوزن
 از جنس خواب و بیداری
 از نور پیکری دارم
 با پای نرم چابک پو
 سرگرم سرسره بازی
 در پهنه‌ی سبکباری
 ای عشق، نوجوان بودم
 هفده بهار گل با من

هفده بهار بیغما شد
 در ترکناز تاتاری
 مردی ز راه دور آمد
 پوزار قرن ها با او
 هفده بهار با او شد
 هفتاد سال بیزاری
 من چند ساله ام امشب
 می دانم و نمی دانم
 با این شراب می باید
 دفع بلای هشیاری
 ای عشق جای رویا کن
 این پلک نیمه بازم را
 تا ماه و تیله هایش را
 از آسمان فرود آری
 ای تیله باز سرگردان
 من بکر خانه پروردم
 مینای سر به مهرم را
 سر ناگشوده نگذاری
 ای عشق در سرم امشب
 گرداب نور می چرخد
 سبز و بنفش و نارنجی
 زرد و کبود و گلناری

ای عشق ، دیر آمدی

هنگام ناشناس دلی
 دارم بگو ، بگو چه کنم ؟
 پرهیز عاشقی نکند
 پروای آبرو چه کنم ؟
 این ساز پر شکایت من
 یک لحظه بی زبان نشود
 ای خفتگان ، درین دل شب ، با ناله‌های او چه کنم ؟
 گوید که وقت دیدن او دست تو باد و دامن او
 گویم که می کشد ز کفم
 با آن ستیزه جو چه کنم ؟
 گرید چنین خموش ممان
 از عمق جان برآر فغان
 گویم که گوش کرده گران
 بیهوده های و هو چه کنم ؟
 جوشیده و گذشته ز سر
 صهبای این سبو ، چه کنم ؟
 معشوق کور باطن من
 پروای رنجشم نکند
 من نرم تر ز برگ گلم
 با این درشت خو چه کنم ؟
 ای عشق ، دیر آمده‌ای
 از فقر خویشتن خجلم
 در خانه نیست ما حضری
 بیهوده جست و جو چه کنم ؟

که چی ؟

که چی ؟ که بمانم دویست سال
 به ظلم و تباہی نظر کنم
 که هی همه روزم به شب رسد
 که هی همه شب را سحر کنم
 که هی سحر از پشت شیشه ها
 دهن کجیی آفتاب را
 ببینم و با نفرتی غلیظ
 نگاه به روزی دگر کنم
 نبرده به لب چای تلخ را
 دوباره کلنچار پیچ و موج
 که قصه‌ی دیوان بلخ را
 دوباره مرور از خبر کنم
 قفس ، همه دنیا قفس ، قفس
 هوای گریزم به سر زند
 دوباره قبا را به تن کشم
 دوباره لچک را به سر کنم
 کجا ؟ به خیابان ناکجا
 میان فساد و جمود و دود
 که در غم هر بود یا نبود
 ز دست ستم شکوه سر کنم
 اگر چه مرا خوانده‌اید باز
 ولی همه یاران به محنتند
 گذارمشان در بلای سخت
 که چی ؟ که نشاطی دگر کنم
 که چی ؟ که پزشکان خوبتان
 دوباره مرا چاره‌یی کنند
 خطر کنم و جامه‌دان به دست
 دوباره هوای سفر کنم

بیایم و این قلب نو شود
 بیایم و این چشم بی غبار
 بیایم و در جمعتان ز شعر
 دوباره به پا شور و شرکنم
 ولی نه چنان در غبار برف
 فرو شده‌ام تا برون شوم
 گمان نکنم زین بلای ژرف
 سری به سلامت به در کنم
 رفیق قدیمم ، عزیز من
 به خواب زمستان رهام کن
 مگر به مدارای غفلتی
 روان و تن آسوده تر کنم
 اگر به عصب های خشک من
 نسیم بهاری گذر کند
 به رویش سبز جوانه ها
 بود که تنی بارور کنم

از عشق وسوسه می سازی
 از عشق وسوسه می سازی
 تا پیش پام بیندازی
 یعنی : بزن ! و نمی دانی
 کز یاد رفته مرا بازی
 در این چمن به گل افشانی
 بس دیده‌ای که چه می کردم
 خشکم کنون و نمی دانم
 کز چوب خشک چه می سازی
 زین اعتراف نپرهیزم
 کاین دل هنوز نفس دارد
 اما نه این که تو بتوانی
 بازش به کار بیندازی
 می بایدم دگری جز تو
 پر شور و پر شرری جز تو
 افسوس ، رانده مرا از دل
 آن طرفه مرشد شیرازی
 با یاد او چه کبوترها
 پر می گشود ازین دفتر
 من خیره مانده و در حیرت
 زین گونه شعبده پردازی
 آن شعر و نامه نوشتن ها
 نقش بهار به دل می زد
 اندیشه جفت صبا می شد
 در باغ گل به سبکتازی
 کنون تو شور منت در سر
 بازیچه می فکنی در پا
 بس کودکانه هوس داری
 تا ناشیانه بیاغازی

بر بام خانه میند آذین
 من با تو عشق نمی بازم
 گر صد چراغ برافروزی
 گر صد درفش برافرازی

گفت و گو

تازگی چه خبرها ؟
 کهنه هم خبری نیست
 جز گرفتن و بستن
 کار تازه تری نیست
 شور و شوق و تحرک ؟
 طرفه‌یی که ندیدیم
 هر چه بود ، همان هست
 تحفه‌ی دگری نیست
 پیش بینیی فردا ؟
 تلخ کامیی دیروز
 در مجال تصور
 شهدی و شکری نیست
 کو کرامت و عصمت
 دم مزن که درین شهر
 غیر ناخن و دامن
 هیچ خشک و تری نیست
 عصمتی به دو تا نان ؟
 گر گرسنه بمانی
 در معامله دانی
 آنچنان ضرری نیست

شهر نکبت و خواری
 بی مجامله آری
 جز عفونت ازین گند
 سودی و ثمری نیست
 شب به روز رسد باز؟
 روز؟ هرگز و هرگز
 در تلاطم ظلمت
 ساحل سحری نیست
 ساز کن قوقولی قو
 کو تسلط و تاجم؟
 من کلاغم و با من
 این چنین هنری نیست
 ای کلاغ بدآواز
 با شمایل ناساز
 گرچه ایهی یأسی
 در منت اثری نیست
 باش تا نفس صبح
 درفساد بگیرد
 بیشه زار خشونت
 خالی از شرری نیست

به کاسه‌ی این خالی

به کاسه‌ی این خالی

چه بوده ، که دیگر نیست؟

تفکر و هشیاری

که نیست ، سرم سر نیست

تفکر و هشیاری ؟

چه بیهوده می گویی

که دشمن آسایش

ازین دو فراتر نیست

خوشا که چنین مستم

ز خویش برون هستم

به کوبه مفرسا در

که کس پس این در نیست

که خفته چنین با من

تو پیره‌نی یا تن

که با تو مرا خفتن

پذیره‌ی باور نیست

ز باور و ناباور

به یاوه سخن گفتم

مراد من از معنا

به لفظ میسر نیست

تمامی تن حسم

و در تب آغوش

به منطقم از عصیان

خلاص مقدر نیست

به کاسه‌ی این خالی

کنون ز جنون سرشار

تجاسر کودک هست

تعقل مادر نیست

سزد که تو از یاری حریم نگه داری
نیاز عطشناک
به خون کبوتر نیست

فرمان پذیر آتش باش

هی قرص ، هی دوا ، ول کن
این زندگی ست؟ آری ؟
نه

بهبود جسم ویران را
هیچ انتظاری داری ؟
نه

فردا چگونه خواهد بود ؟
دنیا درست خواهد شد ؟
خورشید رقص خواهد کرد
از بعد سوگواری ؟
نه

مهتاب در سرابستان
هر شب حریر خواهد بافت ؟
صبح از ستیغ خواهد تافت
با شال نقره کاری ؟
نه

فقر و فساد و فحشا را
از این خرابه خواهی راند
تا عیش و امن و تقوا را
سوی سرا بیاری ؟
نه

مقتوله‌های مسکین را
 کز بغض خویش نان خوردند
 بر گور اگر گذر کردی
 نان دگر گذاری ؟

نه

هی قرص ، هی دوا ، بس کن
 این شرق شرق شلاق است
 هر ضربه را یقین دارم
 با نبض می شماری ، نه ؟
 بالا بلند پویا را

ننگ است ضعف و بیماری
 گر آخرین دوا خواهی
 مرگ است و شرمساری ، نه
 برخیزد و چهره رنگین کن
 تا باز نوجوان باشی
 پیش عدوی بدخواهت
 خواری مباد و زاری نه
 در آخرین نبرد ای زن
 فرمان پذیر آتش باش
 دست به خود گشودن هست
 گر پای پایداری نه

ارهاب

گوشه‌ی چشم ستاره‌ی بیست
 دیده‌ای آن را ؟
 ندیده‌ام
 حبه‌ی انگور از آسمان
 دست فرا برده ، چیده‌ام
 حبه‌ی انگور از آسمان ؟
 پس تو زمین را ندیده‌ای
 بستر خون است و آتش است
 این که در او آرمیده‌ام
 گوشه‌ی چشم مرا ببین
 خنجر بهرام سرخ ازوست
 روی زمین از چکیده‌هایش
 نقشه‌ی دریا کشیده‌ام
 گریه‌ی خونبار توست ؟
 نه
 بحر گدازان دوزخ است
 من همه شب در گدازه‌هاش
 همچو حبابی تپیده‌ام
 دود جسد‌ها ز روی خاک
 تا دل افلاک می دود
 رقص کنان در فضای آن
 سایه‌ی ابلیس دیده‌ام
 پیش نگاهم تمام شب
 چشم ز وحشت دریده‌ی ست
 از دل آوار هر سحر
 جیغ جنون‌زا شنیده‌ام
 دست تو انگور چیده است
 از دل من خون چکیده است

گر تو بهشت آفریده‌ای
من به جهنم رسیده‌ام

برای انسان این قرن

برای انسان این قرن
چه آرزو می‌توان کرد
که در نخستین فراگشت
خراب و خون ارمغان کرد
ببین که در مغز پوکش
چه فتنه‌یی شعله انگیخت
ببین که در دست شومش
چه کوهی آتشفشان کرد
ببین که با خون و وحشت
عجین به چرک و عفونت
به هر کلان شهر عالم
چگونه سیلی روان کرد
تنوره‌ی آتشینش
شراره‌ها بر زمین ریخت
خراش در عرش افکند
خروش در آسمان کرد
گرسنه‌ی نیمه‌جان را
گلوله‌ها در شکم ریخت
گروه لب تشنگان را
گدازه‌ها در دهان کرد
نه ساقی و جام عدلی
نه غیرتی با گدایی

یکی ستم از جهان برد
 یکی ستم بر جهان کرد
 هجوم رایانه‌ها را
 به فال فرخ نگیرم
 که در پس‌پشت هر یک
 نحوستی آشیان کرد
 به فتح نیروی ذرات
 چگونه خرسند باشم
 بسا که معموره‌ها را
 خرابه و خاکدان کرد
 خدای من! این چه قرنی ست
 که بخش دیباچه‌اش را
 به خون و زرداب زد مهر
 به ننگ و نفرت نشان کرد
 به عرصه‌ی جنگ و وحشت
 فکنده سجاده بر خون
 برای انسان این قرن
 چه آرزو می‌توان کرد؟

جامه دران

یک رودخانه تحرک
 یک بامداد جوانی
 یک آفتاب درخشش
 یک ماه نقره فشانی
 دل : با هزار کبوتر
 در جنبش و تپش و شور
 تن : با هزار تمنا
 در التهاب نهانی
 یک اتفاق : که هرگز از خاطر نگریزد
 یک اعتماد : وزان پس
 آنی که افتد و دانی
 لب : با هزار شراره
 شب : با هزار ستاره
 بر گیسوان من و شب
 از بوسه مانده نشانی
 عریان دو روح که بودیم
 در هم تنیده دو اندام
 چو نان دو لپه‌ی بادام
 تفسیر این دو همانی
 ای ذهن خسته ، مدد کن
 گویی به عالم خوابم
 از روی آینه برگیر
 گردی ، اگر بتوانی
 امشب کجای جهانم ؟
 نی بر زمین و نه بر ابر
 ای عشق گمشده‌ی من
 امشب کجای جهانی ؟
 ای چتر پیچک پر گل

با عطر زرد و سپیدت
 کو راه چاره که ما را
 در سایهات بنشانی؟
 مطرب! به سیم جنونت
 آهنگ جامه دران کن
 کامشب ز حسرت عشقی
 ماییم و جامه درانی

وقتی زمانه جوان است

وقتی زمانه جوان است
 حس می کنم که جوانم
 آبم که روشن و لغزان
 در رودخانه روانم
 حس می کنم که سرا پا
 شور و شتاب و تلاشم
 موجم که در دل دریا
 جانی پر از هیجانم
 فواره ام که به صورت
 همتای بید بلورم
 رقصان و شاد و غزلخوان
 پیوسته در فورانم
 دارم هوای دویدن
 همپای باد سبک پو
 بر آن سرم که برایم
 از آزمون توانم
 صد بوسه دارم و یک لب
 کو آن غنچه بچیند

مات از بلوغ بهاری در برگ ریز خزانم
سیاره‌یی که زمین است
خواهم که سعد بچرخد
وز نحس دور بماند
این جرم و آن دگرانم
چشم به راه که پیکی
با صلحنامه دراید
جنگ یهود و مسلمان
آتش فکنده به جانم
من جز یگانه ندیدم
پروردگار جهان را
هم جز یگانه نیامد
در دیده خلق جهانم
ای هر که نام و به هر جا
پیشانی از توب از من
بگذار از دل تنگت
شیطان و کینه برانم

آنان که خاک را

تمام دلم دوست داردت
 تمام تنم خواستار توست
 بیا و به چشم قدم گذار
 که این همه در انتظار توست
 چه خوب و چه خوبی ، چه نازنین
 تو خوب ترینی ، تو بهترین
 چه بخت بلندی ست یار او
 کسی که شبی در کنار توست
 نظر نه به سود و زیان کنم
 هر آنچه بگویی همان کنم
 بگو که بمان ، یا بگو بمیر
 اراده‌ی من اختیار توست
 به گوشه‌ی چشمی نگاه کن
 ببین چه به پایت فکنده‌ام
 مگر به نظر کیمیا شود
 دلی که چنین خاکسار توست
 خموشی شب های سرد من
 چرا نشود پر ز شور عشق
 که لغزش آن دست های گرم
 به سینه‌ی من یادگار توست
 ز میوه‌ی ممنوع حیف و حیف
 که ماند و به غفلت تباه شد
 وگرنه تو را میفریفتم
 که سابقه‌یی در تبار توست
 چنین که ملنگم ، چنین که مست
 که برده حواس مرا ز دست ؟
 بدین همه جلدی و چابکی
 غلط نکنم ، کار کار توست

به دار و ندارم نگاه کن
 که هیچ به جز عاشقی نماند
 تمام وجودم همین دل است
 تمام دلم بی قرار توست

گو آفتاب براید

آیات مصحف عشقم
 کس خواندندم نتواند
 وان کس که مدعیم شد
 غیر از دروغ نخواند
 چونان سیاوش پاکم
 از دود و شعله چه باکم
 آتش به رخت سفیدم
 خاکستری نفشانند
 دل! برابر یاران
 چون گل به هدیه نهادم
 دیوانه آن که به تهمت
 خون از گلم بچکانند
 آن شبنم که سراپا
 در انتظار طلوعم
 گو آفتاب براید
 وز من نشان نماند
 جان را به هیچ شمردم
 این است رمز حضورم
 دشمن بداند و دردا
 کاین نکته دوست نداند

رویای باغ بهشتم
 در نقش پرده‌ی خوابت
 شیطان به کین مبادا
 این پرده را بدراند
 چون صبح ، آیت حقم
 تصویر طلعت حقم
 عاقل طلیعه‌ی حق را
 در گل چگونه کشاند ؟
 جز آفتاب و به جز من
 ظلمت زدا و صلا زن
 پیغام نور و صدا را
 سوی شما که رساند ؟
 گفתי چرا نکشندم
 زیرا هر آن که به کشتن
 جسم مرا بتواند
 شعر مرا نتواند

صدای تو

صدای تو گرم است و مهربان
 چه سحر غریبی درین صداست
 صدای دل مرد عاشق است
 که این همه با گوشم آشناست
 صدای تو همچون شراب سرخ
 به گونه‌ی زردم دوانده خون
 چنین که مرا مست می کنی
 نشانی میخانه‌ات کجاست ؟
 به قطره‌ی شب‌نم نگاه کن
 نشسته به گلبرگ مخملی

به مخمل آن نیمتخت سرخ
 اگر بنشانی مرا به جاست
 صدای تپش های قلب من
 به گوش تو می گوید این سخن
 که عاشقم و درد عاشقی
 چگونه ندانی که بی دواست ؟
 ز جیک جیک گنجشک های باغ
 تداعی صد بوسه می کنم
 بیا و ببین در خیال من
 چه شور و چه هنگامه‌یی به پاست
 چه بی دل و بی دست و پا منم
 چنین که شد از دست دامنم
 چرا به کناری نیفکنم
 ز چهره حجابی که از حیاست
 دلم همه شد آب آب آب
 که سر بگذارم به شانه‌ات
 مگر بنوازی و دل دهی
 که فاش کنم آنچه ماجراست
 به زمزمه گوید زمان عمر
 که پای مننه در زمین عشق
 به غیر هوای تو در سرم
 زمین و زمان پای در هواست

با قهر چه میکشی مرا

با قهر چه می کشی مرا
 من کشته‌ی مهربانیتم
 یک خنده و یک نگاه بس
 تا کشته‌ی خود بدانیم
 ای آمده از سراب‌ها
 با خواب و خیال آب‌ها
 دارد ز تو بازتاب‌ها
 آیین‌های زندگانیم
 گر نیست به شانه‌ام سرت
 یا از دگریست بسترت
 غم نیست که با خیال تو
 همبستر شادمانیم
 شادا! تن بی نصیب من
 افسون زده‌ی فریب من
 مست است و ملنگ و بی خبر
 از دست و دل خزانیم
 انگار درون جان من
 سازی ست همیشه نغمه زن
 گوید به ترانه صد سخن
 از تاب و تب جوانیم
 افتاده چنین به بند تو
 می خواست مرا کمند تو
 گفتمی که رهات می کنم
 دیدم که نمی رهانیم
 ای یار، تبم ز عشق تو
 شورم، طلبم ز عشق تو
 اما ز پیت نمی دوم
 بیهوده چه می کشانیم

فریاد ، که جمله آتشم
 تا عرش لهیب می کشم
 با این همه نیست خواهشم
 تا شعله فرو نشانیم
 نزدیک ترین من ! همان
 در فاصله از برم بمان
 تا پاک ترین بمانمت
 تا دوست ترین بمانیم

لعنت

خواب و خیالی پوچ و خالی
 این زندگانی بود و بگذشت
 دوران به ترتیب و توالی
 سالی به سال افزود و بگذشت
 هر اتفاقی چشمه‌یی بود
 از هر کناری چشم بگشود
 راهی شد و صد جوی و جر شد
 صد جوی و جر ، شد رود و بگذشت
 در انتظار عشق بودم
 اوهام رنگینم شتابان
 گردونه شد بر گل گذر کرد
 دامن من آلود و بگذشت
 عمری سرودم یا نوشتم
 این ظلم و این ظلمت نفرسود
 بر هر ورق راندم قلم را
 گامی عبث فرسود و بگذشت

اندیشه‌ام افروخت شمعی
 در معبر بادی غضبناک
 وان شعله‌ی رقصان چالاک
 زد حلقه‌یی در دود و بگذشت
 کردم به راهش گلفشانی
 وان شهسوار آرمانی
 چین بر جبین ، خشمی ، عتابی
 بر بندگان فرمود و بگذشت
 با عمر خود گفتم که دیری
 جان کنده‌ای ، کنون چه داری
 پیش نگاهم مشت خالی
 چون لعنتی بگشوده و بگذشت

در طول راه

پیر ماه و سال هستم
 پیر یار بی وفا ، نه
 عمر می رود به تلخی
 پیر می شوم ، چرا نه ؟
 پیر می شوی ؟ چه بهتر
 زود می رسی به مقصد
 غیر از این به ما حصل هیچ
 بیش ازین به ما جرا ، نه
 هان ، چگونه مقصد است این ؟
 مرگ ؟

پس تولدم چیست ؟
 آمدیم تا بمیریم ؟
 این حماقت است ، یا نه ؟
 زاد و مرگ ما دو نقطه ست
 در دو سوی طول یک خط
 هر چه هست ، طول خط است
 ابداء و انتها نه
 در میان این دو نقطه
 می زنی قدم به اجبار
 در چنین عبور ناچار
 اختیار و اقتضا نه
 نه ، قول خاطر نمیست
 می توان شکست خط را
 می توان مخالفت کرد
 با همین کلام : با نه
 زاد ما به جبر اگر بود
 مرگ ما به اختیار است
 زهر ، برق رگ زدن ، دار

هست در توان ما، نه؟
نه ، به طول خط نظر کن
راه سنگلاخ سختی ست
صاف می شود ، ولیکن
جز به ضرب گام ها ، نه
گر به راه پا گذاری
از تو بس نشانه ماند
کاهلان و بی غمان را
مرگ می برد تو را ، نه
گر ز راه بازمانی
هر که پرسد از نشانت
عابر پس از تو گوید
هیچ ، هیچ ، کو ؟ کجا ؟ نه